

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب سلسله الذاب
مؤلف جاسی
موضوع تالیف اشعار

دهش آقای حاج میرزا محمودخان علامیر (احتشام السلطنه)

شماره دفتر ۵۷۱۴
۳۰۶

عدد اورانی کتاب
۲۴۵

محمد

نیزه امیر کرم
برادر دیندار

شکر بر سر
بزرگوار

نیزه امیر کرم
برادر دیندار

نیزه امیر کرم
برادر دیندار

کتابخانه
موزه

کتابخانه
مجلس

الطییب الموفق المشهور
الشيخ الامام العارف
المحقق الميرزا محمد باقر
الاصفهاني

کتابخانه
۱۸۶۱

بجہات الجلال والاکرام
صدر سر نامہ نوگوں است
درۃ التاج نام و شیۃ
ورود لہر جان تماست این
پیش کنج نہایت ظہیر
زان کہ انمایہ کنج کو سرچ
جزیدین پنج پنجہ ثبات
جلود کہ صدر نہ رفت کمال
جامہ مشک رنگ پر شیدہ
نقشہ حوران قاضی الزلف
گر وہ روشن لب و خند راہ

یکی از همه فتح باب است و چون
وان ذکر و او را در سکون
از او لا شکر نیست و وقت
لام ساکن ملک اشارت دان
ملک فی نفسه بود پس آن
جفتی کاغذ بر و سیاه
شکل کشیده شان که شایسته
چون یکی از آن و لام شده غم
بر سر آن شده و ندانند
یا که دست بر روی است
حرکت چون سکون بر و جاری
در وقت از همه جزو نیست
رو و این حرف در همه است
همه او را بدین نفس فاخر
اسم ذات اول و همین بود

وَالْمَلَكُوتِ بَابُ الْمَلَكُوتِ
عِلْوًا مِنَ الْمَلَكُوتِ

بسته می در ره تو نموده گمان
منتهی در بجه و پند یک

بسته می در ره تو نموده گمان	نغمه ای در نا انصاف زمان
منتهی در بجه و پند یک	کفایت لطیف رب یک
قطع این ره براه حایه	کی توان کرد راه تنهای
نماره که طالب را بیم	ره بسوختن تو از تو میجوایم

**در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی
پستی سادج است و وجود مطلق**

دور حیف ناز کارکالت	پیش ازین پی نروده اند کاست
ذات پاکش ز چونی و چندی	مستی سوده از نشان مندی
در گین و مکان چه نوق و نچت	وحدت سادج است و منجبت
وحدتی که شکرش طاری	در سمد ساری از سمد عاری
از حد و تعلقات برون	وز قیود تعینات مضمون
نه بدام قیود حید شده	نه با طلاق نیز قید شده
هم عقیده خودست و مطلق	که ز باطل نموده کاه ارق
قید و ساز و آوازه اطلاق	ز سرش میگردان کار با راق
اوست مغر جان جهان می یوست	خود می مغر و یوست چنانچه اوست

بود کل جهان در پستور	کرد در کل ذات خویش ظهور
کل در عین اوست و در کل	عین کل همچو آب اندر کل
آب در کل حکمت و کل در آب	عین آب این و قیود را بر آب
برتر است این سخن ز درک رسوم	کی شود درک خبر تیرک رسوم
ز سد کس باین به بود الهی	بگذر از اسم و رسم تباری
عقل بگذر از کافیه ت	دان که و دام حیاه ت
عقل جزوی درین شمع کس	بر آو آب بند کیت شب
بدیل عین و فکر سعیم	کی شایسته صفات ذات قدیم
بود بیابان اگر چه بشکافد	موبصفت جز چون باند

**شمارت یعنی تزیین که مقتضای عقل و تشبیه موجب
جمعیت با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمعیت**

وصف حق حق بچند تواند گفت	این که را خرد نماند گفت
شرح و صافیات او	کس نداند صفات او بداد
هر چه خورایان کن حریف	کنش بر خلاف آن تعریف
آنچه خورایان کنند تعریف	نمودن ثبات آن کن تلمیس

العقل جمیع کلماتی که در این کتاب
مجموعه
و حق التوهم بسته و در هر کلمه
اگر چه در لغت و کلامه ادب
ما یوس

در کتب معتبره
در کتب معتبره

چون کند و تفرمان اجل	بیخ این نامه خطا و خلل
زایب غوش ورق بشوخت	بس بکرم که در لغت
بهر آوازم رآه نویسی	و ز خطا خط بجات نویسی
پسندم زین صیغه بخل	یوم بطوی التما کملی بخل
در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه سَلَامُ مِنَ الصَّلَاةِ الْفَضْلَا وَمِنْ الْجَنَاتِ الْكَلْبَا	
جانی از گف و گویند زبان	چو سودی طبع و چند زبان
دست بکش بکب توشه خویش	پای کش از یکم گوشه خویش
شیر و گوشت کیری ز سر کمر	گوشه دامن پیر کمر
در بقیه ای پسر بد باش	نقده جان زیر پای احمد باش
فایده حق با لمدی و العون	شاه کولاک ما خلقه العون
نقدیر شب سلاطین	امی لوح خوان او بیت
فیض آثم الکتاب پرورد	تعب ای خدا از اندوه کرد
لوح تعلیم ناکر فتیر	نقده ز اسرار لوح واد جود

در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره

اصول الکاتبین
المخطوطات
در کتب معتبره

قلم و لوح بودن اندر شست	زان لغز و شش از قلم انگشت
انگشتی تسکین کند چو قلم	بقلم کز نبرد دست چه غم
انگشتی شست و قلم پاک	ورقی کز پسته کند و چاک
بر خطا دست نسوزد باز	که بخواند خطی از ان چه خطر
داشت از دفاش در جی پر	و اندان درج درج سی و دو
بود نقد صحیح یک دان	کسر ای کند پسند که دان
بود اعلش سیل خشنده	سنگ در آنک لعل خشنده
چون سیلش زین سنگ آید	سنگ در دم صیق از آنک آید
سنگی کم زو آید تسبیح	در کفش همچو آن با غبطه
و ان فیض جان دل سپه سنگ	در خموشی زلفت او یک رنگ
معدن سنگین خوانست چون خطا	بر سنگ سنگ بسته داشت مدام
نکته او و کان نقد وجود	کان بی سنگ چون تو اندود
شرح خلق که خلق از ان عاجز	کی کا سیغنی توان مرکز
مجتب چون بلایه زرق	یافت شد نام و از ان شوق
ی نمایم چشم عقل پسیم	حرف جایش عیان میانیم

چون رخ حور که ز کلاه او	کشته پیداد و کوشا را
یاد و حلقه ز غنچه زین پوش	آشکارا زده و جانب زین
والی او که زنده فرو داشت	دل نیازش که زنده بر سر داشت
آمد اهل اول مستر آن	پیشانی لام میم از پی او
یعنی اهل دریا بخوان اول	ساز اهل لام از بیم ما
تا که حاصل شود بهر تبدیل	ندام او در بدایت تنبیل
چون شد این نام آن خجسته اثر	میداد کتب الکتاب خبر
که ستمای اوست فی الواقع	منظر کل منحنی جابر
ثبت در وی نمونی لونی	تجلیات الهی و کونی
جان و موج خیر علم یقین	سر لاریب فیضیت
بود هم بحر کرمیت هم کانه	کوهرش کان حلقه القاد
تم فائز حدیث قات	فایز هم شرح استقامت او
بهیچ رویش زو الضحی اوضح	منشی صدش از کلم شمع
کل باوایع سر بهر شش	ماطی وصف پاک نظرش
یا یار تعاشش تم دلی	فر وده اعتلاش او دلی

در خطاب زمین پس حضرتی که گفت خاتم نبوتش
 خاتم النبیین است و طراز خلقت رسالتش
 المزمعین علیهم السلام من النبیات انما
 ای دل دیده خاک غفلت
 شد آید هم رخ نجون جگر
 بیلی کرد و روی تو سود
 ملک غفلت از دست بست
 در دست خاکم از سر فاش
 رو به مجنون بدان زمین اولی

چشم شک سیه دلان پیش	جعبه تیر مار نیست کفش
رخش آتری بعبده لیل	را ندیده بالار تمت والا
خلق تراغت او چه امکانست	وصف خلق کسی که نیست
می در پستم یحیی از دور	لا جرم معرفت بهر تصور
یا مفضل الو بوجل علیه	است آیدی سوی اهل طویل
و ادر فی علب و آوایم	و یطی آله و احباب

در خطاب زمین پس حضرتی که گفت خاتم نبوتش
 خاتم النبیین است و طراز خلقت رسالتش
 المزمعین علیهم السلام من النبیات انما
 ای دل دیده خاک غفلت
 شد آید هم رخ نجون جگر
 بیلی کرد و روی تو سود
 ملک غفلت از دست بست
 در دست خاکم از سر فاش
 رو به مجنون بدان زمین اولی

ای خوش آن زمین که منزلت
بر کجا کند ز چو باد بجا

دفعه اول از این کتاب که در این
کتاب است که در این کتاب است

ای خوش آن زمین که منزلت	یار با نجا که از غل مت
بر کجا کند ز چو باد بجا	ندم جز شیم مشک تار
ارض بطا که ز پای تو بود	خاک غلین عرش سای تو بود
ریکش آید چشم اهل نظر	خوشتر از خود کرده اهل و کفر
میز نسک دیده از دوش	طعن بر جبهه در منقوش
خاک شرب که با کلت آست	آب روی زمین رو خیزد
سر کجای کران زمین خیزد	ناله در چو یاسمین پیزد
خس خاری که روید از دوش	سک آید ز سوری و پیمیش
ساعت روضه آن که کعبه است	قرم عصمت و جرم محض
کی بود بادی از غم رسته	حاجت اعرام آن فرم رسته
برده با چهره غب را آلود	سوی آن روضه شریف بجود
کی بود ز آب چشم و خون کج	شته چپ را باز کرد و سفر
پیش آن بارگاه نورانی	سوده بر خاک راه پشانی
کی بود کی میان منبر و قبر	کرده صد چاک جیب خرقه بفر
کرده آن منزل بهشت نشان	رفته در دمه سرکش نشان

کی بود که برای روز بهی	خاطر پراپید و دست بهی
رو در آن قلبک چشت و ناز	پیش سینه نهاده دست نیاز
و بدم در معنی سفت	خالی از لاف و وعوی کفته
یا نبی الله السلام علیک	
انما الهود و الفلاح لک یک	
بسلام تمام جوابم ده	مرسی بر دل خرام نه
بس بود جاه و احترام مرا	یک علیل از تو صد سلام
خواهم از شوی پست و قوی	دست پرونی کن از یمنی بر
مهر روی تو بروم و شوم	نماروی خود ز تو و یمن
چو تویی دیده در میان ملک	چو ز کس ز سر نه مانع
سویم کفن ز رخ نظری	با تو کن بر رخ زلف و دلی
مهر کیش از حق یا قوت	روح را کام بخش و لا قوت
راز می من شو حکم کن	کریم من مکر تبسم کن
تا شد کام من ز بخت ترند	ساز شیرین ز لعل شکفته
لب بچنان بی شفاعت من	منکر در کناه و طاعت من

ر

در این کتاب که در این

در این کتاب که در این

کی بود

که ز تو ترقی است تو	چشم از میان است
ما و امیر با جیست	اگر از پا اگر گیرد است
دخم کن بر من امیر می نام	است و بهر شکری ن
خود است تو که رسیده ام	این قدر بر کوه است چشم
پست او را به تو نشسته	گر بکندی بر منش بودی
عزیز چون خاک شد بر پای تو	تا رسیدن پای تو بر منش
فیض جانم ز جانم که تو	عزیزش دو در منش که تو

گفت در اخبار او خوشی و صحت گزینی
مهرت خلافت پناهی است شدیدی و عدالت
خدا است مکه و شمس و ابراهیم و سنان

خود را از پی طبع الله	با طبع از شوال را را
حرف دیگر زو بخ بیان	چون طبع از شمس گم از پی آن
چون طبع از مسامت بر آید	شرح و بر با نانی است عیار
بلکه حق است سایه خدا	و اندر آن سایه جانم نشسته
خلق را عدل شاه وین	سایه فیض حق بود بر سر

تا رسیدن شهر را طایر	گشت بود بر سر طایر پای
تاج و امانت بکین	جود خلق الله اندر فی الاثر
یک نقل طایر کمال	بست خورشید فضل عادل
کبر افرید از دای	است بستان ابو الفار

شاه سلطان سپید انگریز
 پیرج در راه شمشاد و شمس

حق شاهی از فیض طایر	بر طایر کبریا و جلال
مانند آینه آید و بیلا	انعکاس شد در وصفات
ایده روی تو و نور چشم	سلطنت را وین سخن

و او ز من ازین دوام شکرت
 درج خودی و نور جنت خوف

بر سر شمس از دای	شرکت کاف دولت و سلا
بعد از شمس چه وقت بود	بر روی طایر بود پرچم
طایر است فیض طایر	بست عالم بود از وطن
در هر چه طایریش است	شد مقین کران سب گدا

دولت شاه جاده نوسه است	که جهان زو چو تن بجای آید
باو آن جان عیش با نده	زو جهان و جهان زنده
خطاب عیسی با ترقیب	
بر عایت ز کمال	
ای پشاهی بلند آوازه	کردی آیین خسروی تازه
دل تو مدد دل راست نمک	نست چو ناله لام زنگ
شجره با میر سلطنت دل تو	مستقل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نکات	
آسمان ز سر بر سر بیست	
سلطنت خیر است بر ناله	کمرش بود بر آستین عدل کلاه
کر نیاید پستون خیمه بجای	چون بود خیمه بی پستون بر پای
شاه با شمشیر چو ناله	درد و کر که آن درد غلج
بدلت نای و شوخی جهان	تا بیاید زعدا که گشت امان
چو شمشیر کارگر که بود	درد آفتاب زک بود
لطف با کر که کار می خواست	دست بر در بجای خواست

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

کرت از بر دست یمن	درد با شمشیر ز کر که اول
نقش شفق	
در زیند لاله نوسه گیم	
الیت لاهم و آینه	
که گشت در بدوش	
کشیدن و از محرم	
شمالی خلقت	
که گشت	
دور از دور ز کمر بند	که زوی کام و جسم زنا
در شبانی بر نهام قدم	بره کرد که از مردم
بر در سوره و آن دوازده	کرد بسیار که با من گشت
آتش گشت شد نسبی که	دست و پا سوره باز نهاد که
سوره و دراکرت و پیش نشانه	
دست و دست ز چشم و پیش نشانه	
نوی و از غضب گشت شد	نرم ز شمشیر و شمشیر
کین و میدان پی چو آفر	زین و دیدن ترا چو سوره
که شمشیر که در قنای تو بود	زین و خود از برای تو بود
که ز آینه و آینه شمشیر	لطف و شمشیر از قنای تو بود
که کر که و کین و آینه	لطف و شمشیر از قنای تو بود

دانش چاکم که خود کرد	فرم رفتن بسوی مقصد کرد
چو نه بدش از پنج قوت تن	بار او را گرفت بر کردن
نیت او تا خوشی و خوشی	چو کاری دزدن ز بار گشت
بارکش باد آبروز شمار	در سرای سرور یابی یار
حق تعالی چو در شمعانی او	دید آینه مهر باینه او
گفت با تدبیران گزیده	آنگه خلش بود برین خوال
شاید در قدر او بخت شود	در جهان شاه و خسته شود
بر سر خلق سروریش مند	در بگوئی پیریش مند
در و سار بکش بیایند	سایه و شش بر پای او ماند
و او تن آید از سگ و گاو	در پرستش و خدای او ماند
هر که تا خلق جهان نکند	پادشاه و پسر جهان نکند

در میان آنکه حکمت او در دود و آتش و صاحب

جملات حکمت بر حسب راجع و عادت

چیت انی بر بر چرخ ایتر	حکمت اندر دود و آتش و صاحب
نابودیش بی نایب ترا	نموده و آواز او در اقرار

اینها را و کرده مار کز

بیکم از چهار پیلان باشد	بر همه خلق مردمان باشد
نکند ترا از خیم باز آرد	دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد	کار بار را بعد از پرده آرد

الف

سوی خلق جهان زیستیا	در مقام خطاب با او آید
آتش گشت را ز عدل سپارد	حکم رانی بعد از بین افتاد
سرگرا نی ز عدل و پست است	در مقام خیمه کی دور است
بگریه او در و بر لب حکم است	فصل چون تو اندیش خلق حق
بیش کرده خلاف تو خدایا	کشتن یاب و ناب شایع
چو خدایا در حدیث و حدیث	آنگه پسند و خدایا
نشود در حدیث و حدیث	تا بکمر و ز عدل بر مایه

الف

چیت عدل انی که در خدای	کمی از طریق شرع عدل
شیخ را نسب قین خود سازد	بشم بر عمر آن مندازی

چون کاری بکار باشد	پیش و پس یکی است
اول آنرا بشع سازد	انکه روی بجای می کشد
ز آنکه میزان عدل شمرند	شرح اعدای هر کس
هر چه بود موافق این میزان	عدل است نه که خلاف آن
و هر چه باشد ز طور و برین دارد	که کس خلم و عدل پندارد
در بیان حکم جمع و اکر از بعد آن وقت	
با حقیقت مقدمات است	
هر که اول عدل شد یاری	طبع از مال خلق کو بکس
طبع و عدل آتش و آینه	مرد و بچه قمار کی باشد
چون بگوید طبع از پسین	عدل پرور کی ز دزد و دزدان
از طبع چون بود که در بخت	کی نرود شاه با آفتاب شک
چون باشد شاه قریح فر	ظلم جو سپیدی ز دزدان
ز خود شاه و صف شایسته	کو نه اولی ز دزدان و دزدان
پسند آمد نه مرشد و مقرر	
با سرگشت کیش یا نمون	کای در اقبال بخت نازد

چون مدد توست خلافت	هر صدمه بیا آفت تو
هر که از خلق کس است	نشو و میر لب بد و بد
بهر شکل شود از آن بد	که کشد که بچو که زبسم
نصیحت نامه به پادشاه و پادشاهان	
ضمیمه طایفه شهاب است	
جامی شهاب در سخن زیاده	فصلی که تا کن که در وقت
شده عیسی که شاه از بود	از ده صدق بر کران بود
خواهی آید از دزد و دزدان	که بود و رقیب پس قتل مخالف
یا بود از روی انسانی	مستحق بر خاوت غانی
دل و عیسی زین صفت	مستحق بر مصالح و دهر
هم در و بهاد و صفت	هم در و غرور و دلبختی
سرمه بر زمین غرور نیاز	کای خدا کار و دلبختی
عدل را در و دلبختی	که نرود در و دلبختی
شیخ و پادشاهی مکرر	حکم او از شیخ و پادشاه
هر چه باشد شرح و عدل	مده او را بران و آری بکون

ایست که در معنی است	نوی از یاد و در اندک گفت
ست بر دانی و بر شمع در	که شکست بجای و پاک دل
در شکست کیمین و فسطاح	واجب و فطرین و در شمع
زاد شکست کیمین و در جایت	شماره پستی و در معنی
زین شکست کیمین و در جایت	خود و بخش بنام و در
جود را حقش و در جایت	قره و در شکست بنام و در
چون تو از شکست و در جایت	بسی است و کار با و در
که چه لاه است و در جایت	دارد و در شکست و در
که چه لاه و در جایت	ست و در شکست و در
چون شکست و در جایت	و در لاه و در جایت
آن را در شکست و در جایت	و در لاه و در جایت
تا سنا و در جایت	و در لاه و در جایت
و ایم آن آفتاب و در جایت	و در لاه و در جایت
که در شکست و در جایت	و در لاه و در جایت
در شکست و در جایت	و در لاه و در جایت

ست از یاد و در اندک گفت	که در و در جایت
تو بجای و در جایت	پرو و در جایت
که زبانی و در جایت	مبط و در جایت
بجای آن و در جایت	مهد و در جایت
نقی و در جایت	خاطر و در جایت
کام و در جایت	بر و در جایت
هم و در جایت	هم و در جایت
از شکست و در جایت	چشم و در جایت
شکر و در جایت	خواب و در جایت
و در شکست و در جایت	و در شکست و در جایت

است و در شکست و در جایت

که در و در جایت	کاین و در جایت
جان و در جایت	تن و در جایت
خاطر و در جایت	باطن و در جایت
و در شکست و در جایت	و در شکست و در جایت

خاک کز خاک و گل کز گل	خاک کز خاک و گل کز گل
در کفایت سلوک است این راه	در کفایت سلوک است این راه
مهر و داری کمال این پادشاه	مهر و داری کمال این پادشاه
نوشته است که در شاهنامه	نوشته است که در شاهنامه

اشعار سخن بگو که در این راه
لا تعجل بحکم و **لا تعجل بحکم**

چون که داد و در جهان ده	چون که داد و در جهان ده
بستان کمال شوق و شادمانی	بستان کمال شوق و شادمانی
بهر روزی جان سپردم	بهر روزی جان سپردم
تا بقدرت و کرم و دران	تا بقدرت و کرم و دران
در زمانه را در کمال	در زمانه را در کمال
بیت و ادب و قهر و جفا	بیت و ادب و قهر و جفا

در کشف و اخبار که در کشف و اخبار
اشعار بیت و ادب و قهر و جفا
 هر که را به وقت خلق و دنیا
 شفا آمد شفا است اعلان

منقده جلوه کلاه عروس
 رسامی

بشکر چال و خورشید	بشکر چال و خورشید
کیمی است نان میان شغولی	کیمی است نان میان شغولی
نسبت آن سوی شوق است	نسبت آن سوی شوق است
باید شوق و جرم و شوق	باید شوق و جرم و شوق
در کمال و در کمال	در کمال و در کمال
در کمال و در کمال	در کمال و در کمال
در کمال و در کمال	در کمال و در کمال
در کمال و در کمال	در کمال و در کمال
در کمال و در کمال	در کمال و در کمال
در کمال و در کمال	در کمال و در کمال

اشعار سخن بگو که در این راه
لا تعجل بحکم و **لا تعجل بحکم**

چون که داد و در جهان ده	چون که داد و در جهان ده
بستان کمال شوق و شادمانی	بستان کمال شوق و شادمانی
بهر روزی جان سپردم	بهر روزی جان سپردم
تا بقدرت و کرم و دران	تا بقدرت و کرم و دران
در زمانه را در کمال	در زمانه را در کمال
بیت و ادب و قهر و جفا	بیت و ادب و قهر و جفا

در کشف و اخبار که در کشف و اخبار
اشعار بیت و ادب و قهر و جفا
 هر که را به وقت خلق و دنیا
 شفا آمد شفا است اعلان

دان در یک سایه ای نشاند
 که در کسب کایه آن گریه
 فلک نیست که خود خود کرم
 شیخ چون ذکر از او آرد
 سخن او گفت و اندوه آرد
 سهر خیزد و گشت تو جید
 او در تحقیق و مژده اما
 گروه افراز که جای دین
 چه در پیش رویه با صبر
 تر خانی زار خانی شرم
 او بیدان گفت و آگاه
 فرق گوید میان حال و مقام
 که به آن مشرب با بقید
 در هم تعلیل سازد و شرم

مرد و زن نیست چنانکه
شکل و رنگ نیز ندارد
ازک حشمتی است که
سازد از غیر خود کس
چشم از غیر بوی او آید
خوب و نیک است که

شیخ از گفت و گو بسیار راه	روز چهارشنبه باغرا بنجامه
ناگه پرده بکلی آفتاب	رفت و آفتاب را و منتهی از
نقوشای تراز بر روزاری	شد از گوشه آوازی

نو ساری کوفت گرد و فکته
 یوش نقد حاج آتشک
 بس که بغم شود کوه کیش
 سوزند آید بجای تحریرش
 عطش از صفت پرده افشا
 گردن ذوق در ابار و بارو
 قول تملی دن بدین منزل
 کرم شدت صوفی فی الحال
 دیگران هم نواکت گرد
 می ز جام نو گفته خورند
 یکی از حبیب کی زناستان
 کرده شان حلقه پیس پرده ان
 چرخه ابد تملی شد
 پای کو بان دلی اصولی
 حیرت انگ نای این تعیان
 ایک بقصان جان شب ضا

از غایت عشق و حال ایش کمال

[illegible]

در سیل مشعل	
چون از انجا دشت شاهی باز	بجز میگوشت نیست پیروی باز
مغیر و کج و درانه	باز سازد و قدرش خانه
روی مرغی در شعله است	میل هر کس پیروی سگ است
تغیبت سخن	
هستیانی از سراج نیستند	چون به قوی که صفت نیستند
باز اطمینان قوم سفره دوزخ	خادم مریخ آورد بیسان
سرمه چهری در دروغی حال	سفره زهرام با بال
از غیران ده گرفته بهتر	ناشوار گندی که خنده شر
که به دست ترک نشاید	گوشت زان که سفید محرابی
مطهره آفرین و کرم حراج	خود برکت از انچه که دم بپاشد
داود تر و است از آلود	و به جلد او خج پالوده
کنه در انجا نصب میوه گدا	میوه از پستان پیوه زانجا
چون سفره گند دست دراز	شیخ نویدانی او بهشت و آواز
که در امش کنه بیسم الله	ز قاتلان شره بریشان

انگی را گرفته تمهید	که عمارت بیشتر از عمارت
نقد از شب بکم خایه	کاره زمان بعد از خایه
زان و یک نقد می گزید	نقد و چو پیش می شود
که کند و حساب چو غلط	گوید او را سر از کوزه سقط
کانه کردی طلاق شش	توبه کن از خلاف شش
کنه افشا بر شش	ایک سازد جنازه شش
بی نمدان و کرم نفس	نقد و چو بر پستین و نعل
که به کز زان و ویشاند	بی برم بهر خانه و خوشاند
مست از نقد و بهر کاست	سر که این نقد خود یافت
با نمان نقدی علی حقیق	ایک به حاضران کند قیس
چون که کرم از زمان بقیه	سفره را از زمانه بردارند
شیخ بهر نوح زهره خاص	آقا که بخاندان گمانی خاص
ایک آن تا ز کبر و دیا	زود از بدوشان بالا
یام افغان پستان نفس	چون نیاید پیروی بالا را
کنه لغت شود زود آید	سبب ویشان نیاید

در سیل مشعل
در سیل مشعل

کاشی از دست صفت به نوری	از سریت نهاد و پر و نوری
ز قند گشت و نوری	از جلال خصال سبایی
بر نرد و خوشترش کند نغمه	هر یکی را بعد از کشیده به
دست به نغمه بر سرش	با نغمه که و بوسه از سرش
او درین شغل و عاشق مفرد	که در شست و دست و مقام حضور
قبلا و اگر است و آب خاموش	تا پیش آید و جان از سرش
ز کرمی را نغمه سبک و	راه دین را نغمه می بود
ز کرمی که بصدق و صفای	پسانی چون کمالی با
او این ایمان کرده و	مخوف از ظریف عقل و دماغ
ز کرمی که گام و اگر گشت	بهر آمد شد و ظاهر صفت
بایست و نغمه جان و نور	که گشت و نغمه جان و نور
سر زبان خاوری چون نغمه	که گشت و نغمه بر تن و نور
میرسد و نغمه از نغمه	بهر آمد شد و نغمه از نغمه
نغمه خاوری از نغمه	نغمه خاوری از نغمه
بهر آمد شد و نغمه	نغمه خاوری از نغمه

کاشی از دست صفت به نوری	از سریت نهاد و پر و نوری
ز قند گشت و نوری	از جلال خصال سبایی
بر نرد و خوشترش کند نغمه	هر یکی را بعد از کشیده به
دست به نغمه بر سرش	با نغمه که و بوسه از سرش
او درین شغل و عاشق مفرد	که در شست و دست و مقام حضور
قبلا و اگر است و آب خاموش	تا پیش آید و جان از سرش
ز کرمی را نغمه سبک و	راه دین را نغمه می بود
ز کرمی که بصدق و صفای	پسانی چون کمالی با
او این ایمان کرده و	مخوف از ظریف عقل و دماغ
ز کرمی که گام و اگر گشت	بهر آمد شد و ظاهر صفت
بایست و نغمه جان و نور	که گشت و نغمه جان و نور
سر زبان خاوری چون نغمه	که گشت و نغمه بر تن و نور
میرسد و نغمه از نغمه	بهر آمد شد و نغمه از نغمه
نغمه خاوری از نغمه	نغمه خاوری از نغمه
بهر آمد شد و نغمه	نغمه خاوری از نغمه

کاشی از دست صفت به نوری
از سریت نهاد و پر و نوری
ز قند گشت و نوری
از جلال خصال سبایی
بر نرد و خوشترش کند نغمه
هر یکی را بعد از کشیده به
دست به نغمه بر سرش
با نغمه که و بوسه از سرش
او درین شغل و عاشق مفرد
که در شست و دست و مقام حضور
قبلا و اگر است و آب خاموش
تا پیش آید و جان از سرش
ز کرمی را نغمه سبک و
راه دین را نغمه می بود
ز کرمی که بصدق و صفای
پسانی چون کمالی با
او این ایمان کرده و
مخوف از ظریف عقل و دماغ
ز کرمی که گام و اگر گشت
بهر آمد شد و ظاهر صفت
بایست و نغمه جان و نور
که گشت و نغمه جان و نور
سر زبان خاوری چون نغمه
که گشت و نغمه بر تن و نور
میرسد و نغمه از نغمه
بهر آمد شد و نغمه از نغمه
نغمه خاوری از نغمه
نغمه خاوری از نغمه
بهر آمد شد و نغمه
نغمه خاوری از نغمه

او قل انك قد كذبت	او قل انك قد كذبت
انك كذبت و قد كذبت	انك كذبت و قد كذبت
صاحب ان چه جو اهل كرم	صاحب ان چه جو اهل كرم
چون از امان و جان بیدای	چون از امان و جان بیدای
توبه ز سر نهاد و بخت	توبه ز سر نهاد و بخت
گفت به خزان و بان بخت	گفت به خزان و بان بخت
يك شهر حكمت بود	يك شهر حكمت بود
و بدم نه سیدی سرنگ	و بدم نه سیدی سرنگ
يكند و تقار و خیش ترا	يكند و تقار و خیش ترا
ی برو بار كش بر سب	ی برو بار كش بر سب
مرد خوری چو آن نرسیده	مرد خوری چو آن نرسیده
او بدر كوكب بر شافت	او بدر كوكب بر شافت
از سر مردان كند گردید	از سر مردان كند گردید
از قضا بر سود و سود ای	از قضا بر سود و سود ای
شد كالش كشت و سرنگ است	شد كالش كشت و سرنگ است

يك ميز و كس نه نه نه	يك ميز و كس نه نه نه
نور خورشید و نور ماه	نور خورشید و نور ماه
چون از امان و جان بیدای	چون از امان و جان بیدای
يك ميز و كس نه نه نه	يك ميز و كس نه نه نه
نور خورشید و نور ماه	نور خورشید و نور ماه
چون از امان و جان بیدای	چون از امان و جان بیدای
يك ميز و كس نه نه نه	يك ميز و كس نه نه نه
نور خورشید و نور ماه	نور خورشید و نور ماه
چون از امان و جان بیدای	چون از امان و جان بیدای
يك ميز و كس نه نه نه	يك ميز و كس نه نه نه
نور خورشید و نور ماه	نور خورشید و نور ماه
چون از امان و جان بیدای	چون از امان و جان بیدای

منازه از نیر چسبید بر خشت	بایستی زنده و ز کشت
نمود از سید ز مردم دانا	جز برای ندای ذکر خدا
بزرگ شو شد نقد نفس	کی پسند و فیض خورشید
سر که از بزم نورش یافت خدا	شده شرف بخت انعام
چون ز انعام گشت دولت	ذکر او چه بدست خواند
و اگر در خانه وجود بود	سید و ام شغاف است
سزا و جوار تمام است	و در یک کجاست شب بخت

در میان آنکه از خانه دل نداشت
 و اندک غلب و دیار تمام حق صحت
 بر هر حد خلوت بر صاحب خرقه است

آزادان ازین وقت می	که شوی چو راه زمین و درج
مست و نفس اندر گیر می	که نداند بهر سپهر کی
نفس یعنی سپهر خورشید	کو میسازد شش مردار
نفس بیوست بهر غم بهی	و چه دوست کار خرم کی
گفت بر آنکه نتواند	سید از خلوت و دوری

کرده از تاب آفتاب	میرد و غفلتش نور دل
نور حق آید شش ز هیچ چنین	بر آنکه نیست نور بیست این
و بنگر بر از میان می بود	سخن را که در کان کوی بود
سر که است دولت از کجا می	کبر و نور کبریا می
گوشت کن از حکم نادر گو	که نه بازم بود سفیدی می
کی شود حاصل ای عقل علم	نور حق از طوبت بفرم
چنانکه ای پادشاه مل ز ساد و شک	در میان بون زنی و دشمنی
من گزافم که از آب و صابون	شده در کافور می شکون
چه بود و ترا زوی سپید	از طایر یکد و شستیم سفید
نور می است و دل گیر	که دست از خدا می نور پذیر
نور نماندست نور دل	مسکلی باشد بکافور زدن گل
نور بر آب و گل دل نام	آب و گل در شش دل نام
شکلی بر زنده بجا می	رفت بر بند و آریانه علم
نور حق چون ز دل نماند	خلعت حق چو شکر و شکر
آب نور و صفت شسته می	و روشن دل می شسته می

کبود ویش کی غمزد کلاه
 آن نشان قصصای آن بوست
 به چوئی ویرین کوه پر شد خانی
 به چوئی یا غنی از کوه کسلی
 و به چوئی کوه کوه بوی او را
 چون از کوه بوی چینه شستند
 و در نیاید است از کوه و بوی
 بی تو غمت خدایس از آید
 در نه آید و کل از خدا و است
 خواندش حسن عقل پر نورانی
 در نه کجاست در حیت و کوه کسلی
 سر کجاست بیسته بوی او را
 اگر شوی خاک پای او شایسته
 در نه بوی و کوه بوی و بوی

بار خدایا که بعضی را به یکی که ستم است یکی را به ستم
 حکم که او را بخواه بکنان و او را الهی تقدیر است
 تعالی امر را هم بامر که نفس و نفس جمع است
 و نه تو را میسر و وقت آب و حرکت
 از جبار و جبار که آن است از شمس
 و در آن یک روح و نیز آن بخت

آن بود که چون در می
خاکستر کعبه نباشی
برست از خرابه و الهی
جمع ساند و هر رشانی

1

Bismillah
 Al-Rahman
 Al-Rahim
 Malik
 Dunya
 Akhir
 Al-Fatiha
 Al-Fatiha

بر سینه مهر جان دولت
 و در کین و کجای برون بدست
 ز رعایان قوت سازد
 بر لب تر است کینه
 بکسل زویش و امن کرد
 تا بود جان بجان حاتم پیش
 برست نقد سر عشق آموز
 نسبت جذب عشق بر نه
 بکس کرد و در آفر از گمار
 چون شود کم ز شغل گو ناگوار
 بعد رفته اند آستین
 پست کردی بر ای یک پرتو
 انقیاد گفت و کوی عالم و
 مرقه بر سره آنری
 کز نباشد زوال آن سال

اینکه از آنکه در این کتاب
و کسی که از این کتاب
باشد که

این کتاب در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است

در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام
 این کتاب در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است

این کتاب در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است

در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام
 این کتاب در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت
 ائمه اطهار علیهم السلام است

مقاله در احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام

پیر چون شایب پر باد	و آن جوانان را شایب چو باد
نی برود نه آید که ناکامی	گشت پیر آب و گل را
پیرستانه می نهاد خدم	آن جوانان از بیایستاد
کشتن باد و آلوده آن زمین	از گل آلوده چادر باغبین
پیر چون آن بود که شایب	خود پیر آب و گل تا کی
چند دوری بخاک چادر زگل	دل کند و از آن بیفتد دل
و گل و آلوده چادر چو آن	که شود یا کمتر یا بیشتر
یکس چو دل بیفتد آلوده	خودت آلوده کان با لاله

در میان آن خواجه بزرگ که در آن وقت
 میفرمود و اندک گفتی که در آن وقت
 تمام شد و آنکه شایب به خدمت او آمد
 حال آنکه در آن وقت و آنکه در آن وقت
 شایب که در آن وقت و آنکه در آن وقت

خواجه پیر آب و گل	و آنکه در آن وقت
بگفت که در آن وقت	و آنکه در آن وقت

خاک پیر آب و گل
 و آنکه در آن وقت

پیر چون شایب پر باد	و آن جوانان را شایب چو باد
نی برود نه آید که ناکامی	گشت پیر آب و گل را
پیرستانه می نهاد خدم	آن جوانان از بیایستاد
کشتن باد و آلوده آن زمین	از گل آلوده چادر باغبین
پیر چون آن بود که شایب	خود پیر آب و گل تا کی
چند دوری بخاک چادر زگل	دل کند و از آن بیفتد دل
و گل و آلوده چادر چو آن	که شود یا کمتر یا بیشتر
یکس چو دل بیفتد آلوده	خودت آلوده کان با لاله

در میان آن خواجه بزرگ که در آن وقت
 میفرمود و اندک گفتی که در آن وقت
 تمام شد و آنکه شایب به خدمت او آمد
 حال آنکه در آن وقت و آنکه در آن وقت
 شایب که در آن وقت و آنکه در آن وقت

خواجه پیر آب و گل	و آنکه در آن وقت
بگفت که در آن وقت	و آنکه در آن وقت

خواجه پیر آب و گل
 و آنکه در آن وقت
 شایب که در آن وقت
 و آنکه در آن وقت
 و آنکه در آن وقت
 و آنکه در آن وقت

نرات پر آفتاب غایت تابان	برین صحرای شادی و شادمان
دل نه در دست و نه در کف	نیست در فعل و ترک آن غماز
آتشباری چست که در چرخه	نواست کار و ترک و چرخه
او تو از غفلت آن که در آن	غیر از این طراوت و رون
بود پیش از در و دیشگاه	در میان درخت کانی پنهان
بود از جنس جنس است	شستین بود و چهل است
آتش از اجزای و اصا	نشسته آن در سینه طاهر
بس بود و امر و نهی شرط ظهور	ظلمت از زنده نامور
نیست آنکه بنده را در دست	اختیار تمام و کامل است
نکات در چهل و شصت	
داشت و سبکبختی او خام	کلی بود و در سپهر و اندام
مردود که نه با مستک	مردود در حلیه و عمامه
بایکی بود شاه را نظری	که نه در آن طبع و آن کرد
ز آنکه صید بود با چرخ زمین	مردود است که در آخر زمین
کسی که سر و طبع داشت	آن غایت کرات داشت

بود و حکمت و کویا سیاه	که سبب چست از غافل است
بشیرم و عقل و جمع	کی سوزی و مرغی ترنج
و که در و و حاصل از یک	مردود در وقت و صفایک
چون کی شد نشانه و افسر	و آن و که در طلا و در ابر
مرکس و سبب و که سبب	که برکت و که سبب
آن کی گشت شاه بی است	و آن و خشن و در غفلت
آنکه مقبول شد و سبب	کافی من غیر سبب
و آنکه مردود و شد سبب	کافی من غیر سبب
و آن و که او و علم و شش	گفت باشد طریق صانع بود
بستنی از کلمات و است	یا در اسما و آن فعل و صحت
مرکب این مسابست و است	نشا عشق پیش و جذب است
و آن و که گفت چندی و است	طمانه صبا جان و دل
شاه شاه بر اندام و است	که بود و سبب و است
پیش است سر کار جهان	که نه اند و دیگر آن چرخ
صدارین بیکه از آن	سیکشت اندام سیاه و

در چهل و شصت

و آن عهد بود از نواست شاه	نقد و کسب انجاست شاه
هر چه شانم خیر میسر بود	هر چه در لوح چهرشان میسر بود
آنچه امان بگفت و که و اند	خروید پس از چمن فرو خوا
رو زوشت داشت تمام تمام	که کند استخوان آن در شام
تا شودن شش پش پش بود	که در آن تنه سخن بگفت او
یکه سه روز منتظر می بود	که شود وقت ایستادن بود
پس خروید به وقت کار داشت	تا بد از هر کار کار داشت
نیز ایوان چمن بود خون	گل آفرید به وقت سر خون

استخوان نمودن شاه و آن در شام

شاه روزی با شاق شکار	خیزد بر پشت در شمر و دیار
ز آنکه هر چه در کار توان کرد	بیش کار دارد جنگ و دیار
کار از باب ملک باز کرد	بازی آیین سپید و ناز کرد
شغل اهل خروید لهو بود	و بدو و سمل یکی سهو بود
شرزه شری زبانه می کشید	که جان در آن هم می کشید
آمد و بر کنار پشته نشست	بر عهد بگذا و پشته نشست

شاه گفت که در وقت جنگ	که زانم آن او عهد را جنگ
بسم و زبانه می کشید از	سرمه از قلب کی شود شمار
سرمه و زبانه می کشید از	سخن بر سر پش ایشان را اند
گفت چه خبر و سادگی کشید	بادی آنکس کار را کشید

گفت نامه به پش و آن در شام
بادی کشید و چرخ پش و آن در شام

آن کی چست از زمین برست	تبع بست و سادگی کشید
گفت شاه اتمام فرام	هر چه حکم تو بنده آم
که کنم عادت طاعت تو	باشد آن هم بست طاعت تو
من خود و اندر میانه می کشیدم	خود و رخ و بماند سجد می کشیدم
آنگاه ام دست کار کرد	بست و دست می کشید
کار و دست کار ساد بود	بست و دست می کشید
کار خود کن که کار ساد بود	سرمه را می این بخت ز کشید
که تو ام دست تو ام کرد	و در دانه شوی تو ام کرد
خود از دست تو دست بست	دست می کشید آن دست

است چند بستن آردی	یک ناپدید بستن کار
بشکنم که رات چو پند	بغل و جیش نه بستن باشد
دست او بستن نه چندانست	خوش بستن چو امانت
آوردی بصدت من	نه امانت فعل و نه است
چون بکنم پیش چشم تو	بست فی خدا و نه موجود
فعلش از تو وجود چو کار	بست از بست بود چو کار
این پیش او کن که صاحب شد	بست آتش که بست چو شعله

از کلام و بی

از اوستاد شاه جهانیه و شاه

آن که یک چو حکم یک چو	میر طاعت ز حکم شاه شهید
گفت شاه پادشاه کارم	چو کشتی از زیر این نام
آهوی نام ز غم نه شد	آهوی را چه آب چو شیر
چست حکمت را این تپس	که شریقی شود خدا تر تپس
که تمام ازین نکات در	بخت مرگ نیست از انچه
ماذن از محاسن صورت تو	بر که رفتن سالی نه کرد

چند و حاصل چو مردان	که دسی تو حق عالم فرمان
چون با او امانت کار	در همه راه چو پندارست
این را آسان این بی شکست	شاه از آن گفت که نمی شکست
شیر شاه بیت آشفتن	الذرا شغلی سقط کلین
شاه پدید کرد و بار بود	در سخن صاحب و قار بود
هر دو باب مرده یک گوی	چو بود تو حق جل و دین گوی
ای بسا که کشت جد یک نه	که بسوزد هزار جان مشکرف
شاه چو طعنه اب و حق	بیر لب نرم نرم میخندید
خنده چو برق عالم سوز	نه چو صبح و دم جهان افروز
مست از طعنه پادشاه میر	که بود طعنه و بیش چو خنده
او بقصد تو میگفت انداز	بیز و تو بشمار و بیش خندان

بسیار فرمود آن شاه که مقصود از این امر آنست

وینکه در فعل و معنی به بود یکدگر من آن بود که

آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عباد طاعت

چون که کشت از صفا چو عباد	شاه که کشت از صفا چو عباد
---------------------------	---------------------------

این کتاب در بیان احکام و عقاید است و در هر باب از احکام و عقاید که در این کتاب است در هر باب از احکام و عقاید که در این کتاب است

چند ازین گفت که می بود	که زبان و لسان و اندام
اگر من بر آن خون شام	خون آن روی خون شام
نمیستم تا در صفای وجود	بر من معلوم من شود
آنکه در اینست امجدین	از شاه پیش از این
هر چه در هر که از کلام است	پیش من لایزال معلوم است
تا تو تو به فضل آید	زبان و لسان و اندام
که بود امر مقتضای وجود	خدا را در این پیشین بود
عبد را خود از آن گنجی	تر که از آن لایزال بود
استاد است که امر بود و ام	
استاد است که امر بود و ام	
بر دو قیمت امر اگر بای	امر بای است ایجابی
امر بای ای امر اگر شد	که مصلحت بود که شد
از آن خلقت می کند قول	ز آنکه آن خلقت و این قول
امر بای ای امر اگر شد	که مصلحت بود که شد
بر روی روشن و در ظاهر	که خلقت از آن بود و جابر

سوال اول در بیان احکام و عقاید	
گفت شاه چو منی از درخت	تا تو تو به فضل آید
میکنی امر بیکدیگر	زبان و لسان و اندام
میکنی امر بیکدیگر	زبان و لسان و اندام
از آنکه از آن زود و این زود	زبان و لسان و اندام
باب دوم در بیان احکام و عقاید	
گفت برادران بود معلوم	که مصلحت بود که شد
نوبت من از این شایست	نوبت من از این شایست
هر چه در هر که از کلام است	پیش من لایزال معلوم است
تا تو تو به فضل آید	زبان و لسان و اندام
امر بای است ایجابی	
امر بای است ایجابی	
بر دو قیمت امر اگر بای	امر بای است ایجابی
امر بای ای امر اگر شد	که مصلحت بود که شد
از آن خلقت می کند قول	ز آنکه آن خلقت و این قول
امر بای ای امر اگر شد	که مصلحت بود که شد
بر روی روشن و در ظاهر	که خلقت از آن بود و جابر

که شاه کید و من محکوم

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript or a page from a book. The text is written in black ink on aged paper. There are several lines of text, some of which are crossed out or written over. A prominent red ink stamp or signature is visible at the bottom right of the page.

372

وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ الدَّيْلَةَ وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ
وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ الدَّيْلَةَ وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ
وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ الدَّيْلَةَ وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ
وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ الدَّيْلَةَ وَجِبِلُو الدَّيْلَةَ

مهر کنیز بهر کجایان
مهر کنیز بهر کجایان

آن نشاء و سار لیت	اگر لکن و حق لم یز لیت
هر کجاست سبب نجات	نجات کو شش و شکار
آن لیل سعادت و نجات	نجات کو شش و شکار
نسل آن چو آب نسل آمد	بر چاه و لاله لیل آمد
قطبیا ز اذان و دمان بر طاق	سپید ز اذان و دمان بر طاق
مرکز او چیت طاق است	خودن قافش چو تر باق است
مرکز او قافش است و قافش	او ز قافش حال بند و قافش
مست او قافش کی و لیل	اثر و کیش شود سپید
اثرش از کجی دوا و طاق	درو کرد و نسل و طاق
این تعاقب و نسل و طاق	مست ناسی را خفاف و طاق

نخل طاق مع الکلی شقیق بر طاق

ای کجاست شاف و میر طاق	بر طاق و طاق و طاق
بکدر از خوش و در طاق	بکسر از خوش و در طاق
گرچه تو را طاق و طاق	لیک در طاق و طاق
چون درین کارگاه و طاق	خویش را در طاق و طاق

عالمی را خستیا و طاق	کشته نخل و طاق و طاق
سرب چاری شود و طاق	بیکر که و نیت و طاق
یا ز اسباب و طاق	یا ز اسباب و طاق
کند و طاق و طاق	بوقت حق شش و طاق
او زین و طاق و طاق	او زین و طاق و طاق
نکر با طاق و طاق	کج خواس و طاق و طاق
او زین و طاق و طاق	نکر از نیت و طاق و طاق
بهم و طاق و طاق	سر شش و طاق و طاق
نقد و طاق و طاق	خود و طاق و طاق
کای و طاق و طاق	کای و طاق و طاق
نیت و طاق و طاق	نیت و طاق و طاق

شاد و طاق و طاق
نیت و طاق و طاق
نیت و طاق و طاق
نیت و طاق و طاق

نیت و طاق و طاق
نیت و طاق و طاق
نیت و طاق و طاق

و در حق تعالی است که در حق تعالی است
 و در حق تعالی است که در حق تعالی است
 و در حق تعالی است که در حق تعالی است
 و در حق تعالی است که در حق تعالی است

مستحق نفسی این است	در سر و پیش و پا و...
پیری و پند و...	دارد و...
هر چه آید...	داشت...
که در...	آن...
که در...	بی و...
یک از...	نسبت...
چنین...	هر چه...
ساخت...	کرد...
تر و...	داشت...
تا...	از...
تر و...	که...
<p> الحمد لله رب العالمین صلی الله علیه و آله و آله... </p>	
بعد از...	او...
و...	در...

در...

در...

در...
 در...
 در...

شرط...	خوش...
و...	سخت...
<p> و... و... </p>	
آورد...	طریق...
باید...	باید...
جواب...	جواب...
چست...	بر...
قول...	بما...
بعض...	در...
نرم...	در...
خط...	با...
در...	از...
نیز...	در...
و...	که...

در...

کوش که قصد انصاف می دارد	که بگوید که قصد بهیمنی دارد
بس که در شان او فکر کند	وین گفت قد ای او که اند
سرود از سر جانان کاه	اکالیس چون کریم بر آن

اسبان که اکثر خلق عالم را می
پایستند و خوشنود و شکی نیست و اند

خلق عالم سب و درین لاند	رو بوسه و خیال خود
عزادند خدا پرستی را	لیکن از دست خدا می
سرگشته بر امید بهبودی	بسته با خود خیال میبود
روی تعلیم خود در و کرد	مهر او در و در و در و در
بعادت اگر چه مشغول است	عابد آن که در محفل است
رو در خمر که به قوم بش	حق تعالی گشت بخور
انگشتی حضرت احدی	تو در جز بوقی بهشت
خود از آن صورت او ظاهر	کرد و آرزایان
چون بخی که در معاصی بود	مهر بر طبق اقصا
کمن او را با حق و حق	شود قد مرا حق و حق

مستعاد عالم آخرت کفر

شسته حریفی ندارد او خدا	که مقید شد و به مقتدی
تخت خاکی و پادشاهی	از هر صورتش شاو
شوی بولای خود مقید است	چو که یابی زین و جبر خات

است و ترا الی الله و الله اعلم
ما کان یقول و الحق و الحق

از نسی اینسا و او اند	مهر و نسی اینسا و او اند
بیش از آنکه روی قصد آری	باقی بند کیش کز آری
در حق کان بود و حقیقت	باشد آنجا بسوی او کن
سیح جارا نکرد شش	بس بود و جین حق همان
عارف حق شناس میاید	که بر هر کوه و به بکشد
پند آنجا جالی حق پیدا	یکصد از حال حق قطعا
در هر چیز کار و مردم	در نقصای حیران عالم
رج شغلی حجاب نشود	پر و در آفتاب نشود
در حیران مدای میاید	چون شود مدای میاید
از کوه معلوم بند نیست که	بهر آید حیات فانی و

و ام آفر کسی که اهل جهان	و او برینست مشهور جهان
چون بر او سر از شیر خاک	چشم جانم بود و حضرت پاک
و آن که این منزل غراب گشت	یک باطلت حجاب گشت
خیزد از قبر حیرت و غرور و غفل	پشت بر آفتاب در و در غفل
تا ابد ازل و او و سپس	نگین از اسب نادان گیس

در بیان آنکه کرامت مصلی بر شط مبعود و ام را
شمار آید و امر حق و آیت حاج شریعت است
و الا مویست حق پشیمان و تعالی چنانکه در آیه
مصلی مت در جمع مکتوبات است

که نفسی کند وقت شکوفه	و او که کعبه از جمع جهان
باشد از حق بر خیزد امور	و نه از حق نیست اندران
روی در روی او بود کعبه	نیست از او مشتکی و کعبه
که در حرمت بود و بود	یک یک یک جبهه شود جبهه
حق بود چون محیط و کعبه شط	نیست از او مشتکی و کعبه
تا کنونی در محیط از شط ره	نگین از اسب نادان گیس

و او برینست مشهور جهان	سست شط محیط را و این
------------------------	----------------------

در بیان آنکه کرامت مصلی بر شط مبعود و ام را
شمار آید و امر حق و آیت حاج شریعت است
و الا مویست حق پشیمان و تعالی چنانکه در آیه
مصلی مت در جمع مکتوبات است

چون در جماعت حق جهان	تا مویست فی مینو لانی
باشد از حق بر خیزد امور	و نه از حق نیست اندران
روی در روی او بود کعبه	نیست از او مشتکی و کعبه
که در حرمت بود و بود	یک یک یک جبهه شود جبهه
حق بود چون محیط و کعبه شط	نیست از او مشتکی و کعبه
تا کنونی در محیط از شط ره	نگین از اسب نادان گیس

کاشی آن بی تو سطر کعبه	آید اندر مراتب و اطوار
چون لالت جودم دست	بر کمال صفات و وحدت است
کاشی اندر لاس لفظ و حرف	که در و راقه السبحة و طوط
در وقت از کج و حق تعالی	یا بیس مذکرت یا خیال
آنچه مذکور می شود بخواب	طاهر آمد پیش قیاس
و آنچه باشد پس از آن	ست بر لب کشف بر طاهر
نویشتن عالم مثالی بود	آلت مع آن خیال بود
کرده از مع باطن چشمم	مع طاهر بود از آن مردم
کعبه کوی در شکان بام	باشد از صوفی عرفا عالم
هر گشت در این شالی است	که چه شان در اوقات
نویسد شود و آرد آج	مستوحش شود و در شالی
سر چه آید فزونی عالم جان	قالبی باشد شش در آن
و آنچه بالا رود عالم کل	صورتی باید اندازان
و حق تعالی درایت جری	ست از احکام آیه جانی
لطف و کرم و کرم و کرم	است نوی یا ز غیر خدای است

چون از این کتب

درست از اول عالم	مع حسنیت اندر آن مردم
هر گشت در این شالی است	اندازان عاشق و مستعد
کعبه کوی در شکان بام	در خم محبوب و بان کرده
نویسد شود و آرد آج	در من از سکره وانی
سر چه آید فزونی عالم جان	از عقل و فهم پرور است
و آنچه بالا رود عالم کل	فی طایفه بعینه و الا رجا
و حق تعالی درایت جری	ست از آن که در میان
لطف و کرم و کرم و کرم	بسر رشته باید آید باز
کعبه کوی در شکان بام	از بی همتا و بطلان
نویسد شود و آرد آج	که در این شالی است
سر چه آید فزونی عالم جان	که در این شالی است
و آنچه بالا رود عالم کل	که در این شالی است
و حق تعالی درایت جری	که در این شالی است
لطف و کرم و کرم و کرم	که در این شالی است

و حق تعالی درایت جری
لطف و کرم و کرم و کرم
کعبه کوی در شکان بام
نویسد شود و آرد آج
سر چه آید فزونی عالم جان
و آنچه بالا رود عالم کل

و حق تعالی درایت جری
لطف و کرم و کرم و کرم
کعبه کوی در شکان بام
نویسد شود و آرد آج
سر چه آید فزونی عالم جان
و آنچه بالا رود عالم کل

خود آب روان که در گداز	دور توی فراخ بنیاد
نقد وین در دست و گداز	یاقت اندک آن کس که
یغین جوید و آب نما	که بود غرض وقت و دیا
بس و خدای رسول انگار	چون اندامی در نهاد
شست و در دست پاکیز	فرست شد در شربت نقار
بر تکیل آن بود و در	گشت شد در فصلی سحر
فصل چارم که در پیچ و پست	نقد و پس بود در دست
که گوید در کین اصراف	نست اصراف بر اصراف
خود گوید که بر لب جویم	نست اصراف بر هر شیخ
که چون بود در آب روان	نست در اندک فراوان
نست و در کین اصراف	که بود پس و در کین
نست بلوش نجات آلود	به زو سوا سوا پیود
و بود نجات هر که دوست	نست نکتی که دل زد دوست
و در پیش این چو شوی	در نجات گرفت کوی
فصل آن چو نکتی نجات	زان نجات و ز کمال نجات

محمّد بن محمد

محمّد بن محمد

محمّد بن محمد

محمّد بن محمد

خود از آن صورت شریسته	که شود عادت طبیعت پست
شیخ را چون بطن بند کما	از سر کوی شمع بند بار
که در نکتی مدام نکتی	چند کوی و سوا نکتی
بیع را پیش از شمع کوی	شرح را کوی اصل فرج کوی
و پسند میسر و سود پس	واری از و سوا لوث تن پاک
و در و از و در و در و در	که در بر پشت پای گذاری
<p>حکایت ساد اول که در خواب از و پست</p> <p>و عادت نکتی هر و از و در و در و در</p> <p>از و کشت و در و در و در و در</p>	
المی رفت و در خواب پست	از نکتی از و در و در و در
فرزاداری که بود و در و در	کشت از و در و در و در
چون نکتی که در و در و در	آفت از و در و در و در
کال آن که در و در و در	کشت از و در و در و در
ساد اول چون نکتی در و در	و در کشت و در و در و در
در و در و در و در و در	نکتی از و در و در و در

کفت اگر رفت جامه نبود باک	دل از لایکها کمی شده باک
زانکه نبود چشم هیچ گروه	مردمانی چنانچه فرو شکوه
چون نیارت سر بر پشت	که در خون از او در دست
که از آنجا که هم شده است	کون بر منده بر سر من است
آنکه پاشیده نفس خود را	در صورت بر من کرده است
و از خون و نش بر من است	یکه شش را المی بر من است
<p>در غنای او سوپس</p>	
پسینین او سوپس شد	که نادر از شیخ است بر
دفع و سوپس که از کفیت	از من شده بر شیخ بل طریق
یکه نادر و لی بوسل او سو	یکه نادر که است شوی خود
عسل اعضا سار اگر است	شویه او آن نادر است
<p>در سوپس سوپس</p>	
<p>در ای کب خضر</p>	
چون نادر و سوپس او از	بر سوپس سوپس او از
سوی و سوپس او اگر است	بر سوپس سوپس او اگر است

که بگویند که نیست پی ابروی	که بجا خول سازد آنرا طی
که گزیند که گزیند آسنگ	که گزیند شتاب و گاه و بگاه
گاه و ماه و شمار برارد و ست	که چه دم و روز گزارد و ست
گاه و سر گاه و ریش و چنان	که چه و است و به بگرداند
گرد و در و غار و نام تمام	وای تو سوسن ستود و درام
خلف و خزان که در چاه کاشت	و به تو هم که به باد غارت این
میکنند از گنجه و نیت	قصه کعب حضور و نیت
یکدیگر از عینیت بر شکل	یکی اطف که شود حاصل
کاشان که پیش از یک دوا	غزل این کار پیش ازین خورده
که در خانه کرده خورده	بر آستان بسوی منزل باد
و اگر در جسد بیایان	بایش آخ و پیش ازین نهان

حکایت شیخ عقیق با مرید خود

داده وانی مرید خود اید	که بقصد ناز می گویند
بر خود و دست بر میداشتند	باز نکرده بشنیدی اشک
چشم بر بار بار میزد	شیخ ز حال او میزد

گفت ای پادشاه این چه تکیه است	امری که بگوید و بگوید
نیت کار تو کس نیست	رومی که میگوید
که هر که در پیش من است	یا بعد از من و دست من
یک او کاره نما بگردم	صورت ظاهر من بگردم
پس بگو و شهادت بر دار	که تو کس بودی و چه بود
تو کی که توان نماز آید	که من قبول خدا را شایدم
هر پیش نه بگذاشته	جمع تا شد تو پریشان
سالم تو زالی بیاید	تا شود فرو یکدم از خود
در ذکر احوال و عیال و دنیا و آخرت	
خودت مولوی و صاحب و پادشاه	دار و ندار که بماند
مستحق و لشکر و بر و قی	در دنیا و آخرت هر دو
نه شمشیر و نه غنای و نه سلطان	نه دلش را گشادی از غنای
نه بختش طوایف و نه اموار	تا رفت از مصلحت سپرد
کرده گفت بر دلش پاد	نور گشت و نه از چشم
از مقام نه کرده کس	بجز از موانع و عداوت

نور و نور و نور و نور

از پادشاه و پادشاه	و نه پادشاه و نه پادشاه
بی فروغ و نور و نور	از نور و نور و نور
کرد خانه که بهای سپهر	از خرمی و خوشی و نور
سوی سرشت از آن که بود	در سیف و برنج و نور
تصویر شمع و نور و نور	جز بران و نور و نور
ندان بخت و نور و نور	خلفش بعد قایم
صد بخت و نور و نور	در عداوت و نور و نور
از بخت و نور و نور	بی نور و نور و نور
پوست که نصیب دل جهان	نور و نور و نور و نور
برده و انداختن و نور و نور	انکه پوست و نور و نور
انکه باشد و نور و نور	پوست و نور و نور و نور
پوست و نور و نور و نور	مغز و نور و نور و نور
سر که از نور و نور و نور	پشت او و نور و نور و نور
او بگشت و نور و نور	کی و نور و نور و نور
تا سبزه و نور و نور	در نور و نور و نور و نور

نور و نور و نور و نور

نور و نور

سزودت همیشه و جدایت	مرور گشت سر پریشانیت
مرور سالها و گشت فرد	روی باید برود و جدایت کرد
آشوب و بیخ و بخت دی	آفتابش در زلفت نی
یکدم آمد و جدا افتاد بود	لی خود و با خدا توان بود
سر برانده بشاید که ناکون	لب بر افتاد الی برانده افتاد
آید از لحن عالم آید	سوی مسجد حجاب بود
با چنین حال و طبع مستور	نیز خواهد زنی خیالی بود
میکنند بر دل این تنگدوش	شرم باورش بماند و شرمش
بانه کم حدیث شرف بپس	حال از دل را از دست بپس
این بود میرت خواهر نام	چون بود حال عالم که آفتاب
عالم را غم و دشنام بپس	غیت جرحه و دوا خواست بپس
صبح و جگرش برای این باشد	نام و نگش خدای این باشد
سحر از دهن و فرج را بپس	شده تا بطن فرج و اندام
تشنه بکند روز فرج و کلو	و انداز امر تا کلو و کلو
که تجارت کند نه بد و بار	چون بود غریب شود و بار

نور چشم از این عالم بپس

نعم در سر او چه و رسیدن	کم نباشد ز قافای طربین
و در دشت کند بخت اوده	باید و یا بشود با رخ و تره
نعم خرم سواهی او کیم	نه به جز خیال و خیر امان
او بود اهل صفت و پیش	غیر آنش نباشد اندیش
که چه صفت کند که کیم بود	بر باید ز دست بی ستری
و در دهن کل و دندان و دندان	بنوشی ز آفتاب صد طالع
از دشت غیر از این خوشه غم	که خود پیش از دوشد کم
این که گشت حال غم را خنده	در پستگان و در پستگاه
که در دهن میرت و امان	تقلب و پستگان را
نیکی بود که کیم بپس	پیش ازین قوت و قوت
هر ضعیفان خود می کند	بیک اندیش هم می کند
کم و دندان و دست و زبان کیم	هم از آن قیاس این کیم

شعر شریف

بر من نزدیک است کسی	و منشر اگر گرفت و انوی
کرد و آن پیش نام خوشه کیم	لقیاب و نام خوشه کیم

نور چشم از این عالم بپس

گفت روزی که ز نام از مادر	نام من قشبان ناماد پدر
نام خود گفت تو هم قشبان	نام آن مرد را از این قشبان
بپست خاطر کار خوش قسم	پیش ازین وقت خوش قسم
در میان آنکه انصاف حیب خود پرور حسب	
دست و انظر حیب و یک بینه انصاف	
جان این عالم کجای حیب	خودم کجای حیب و حیب
شود و افغان بود و کشت	نعل خود را کند و قول درست
بماند کار او را و کشت	که چه بد و خیر است گفت
بای تا فرق بود حیبی عالم	چه کنی حیب خود را و شمار
دشمن باشد که حیب خود پیش	و اندر انسانی دیگر ای کاش
کل بوی ادب و دانش	که بود بوی سوسن و سوسن
زندانگر پس نه گوئی	شمارش دهان بکر و کینه
حسب حیرت بودت حیب	صبح شست از شست بایسته
شیب کافور سای چون کردی	برست حبت که چه سپیدی
سودی آمد حیبست کافور	چون کافور طبعیت از بدو

چرخ که این برای میداند	کام بسیار بر تو کرد و اند
کس با تو هر چه میگوید	بیش و آسایش کم نیست
نشین پیش ازین بر رخسار	خیز و قشلی در آب دیده برار
حسب این شمار روی و خوی	اروی کانی بسیار سازد
ست بر میان روی طبع	ببر بر آشتی در شش طبع
بستی بر سر مو تکب	ایست بر روی و صد تر آید
سالمه که تو در سر کوشی	این حد حیب را چنان بپوش
کشت بوی سرت میخیزد	شد ز ماده ترا بشیر خدیر
یاد فضل مسنود و دستور	شیرت که گرفت از سر
موی و ز سر سفیدی افکند	سر موی بپوشد پندت
سیکری از پیش تو از او امن	روز و شب شعری برین
کام بیکو سی او او او	سیکری شعری او شعر خواند
چون ز نامه سو او شعر بود	خوبه که از سو او شعر بود
شیر لوت کجایان و	کشت شعری ای منی قلند
چون زنی در دایه و قاری	کار بر خود کنی چو قاری

این شعری است که در کتاب

ست خم صلیف عرش شریف	کمر من خیزد ایست و منور
هال که در کعبه ختم سخن	نگو کار و یوسف و قافه کن
شعر اویت کش کعبه کعبه	و از طایع جل و افلاک شمع
سیکته ز بلبل و نور زلی	جوج تا شام باو پناهی
کامان چون درختی بخت	آتش که کعبه بخت
آتش باهال آتش و شمع	میش این صیرت کش چو در شمع
وادی شمع شود نوی شمع	کز آتش شمع شمع شمع
شعر شمع را چو شمع شود	هم نه می پدید شمع شمع
ورنه آرد ز شمع شمع	شعر شمع کن که باشد شمع

پیش ازین فاضلان شعر شمار
بودی آریسته بفضل و خیر
گفت اصل فوج در تیره
مستتر بر بکارم اخلاق
جنبه ناپاکان مروج
سده را دل ز دست عالی
و کریشان بخرسانه غایب
گشت شاعر کونین کی مبر
گفته فرق شعرا از شعر
تحت اخیس وضع لیتم
رو نه شب کو بگو جان بیکان
تا کی بود که **ک** و کسب
گروه تریب پیش را حساب
افکند خورشید بگو دروغ
کاش خورشید را در کند

وله كما زب واكتب وذا الشعل والن ذه عجل
التر فم ذكس اذ مزا اى كرتة وذا
الشران لليعرف امره بزاى لا
يوسف كير موقن بزاى لا

تا که خایه طرافت انگار	مرو که به نعلت پندار
بس که آید از این که در دست	سپید است عطر و بر دست
چه آید از این میان که بود	بس که سرخ و چمن ز کبود
با چنان چمن ز نو پس سر	روی از انظار بجای دیگر
نهاد دست بکس خالی	در دست هر جای
کز شربت تا سر به نش	نشت عین به نش
کز شربت کس که گشتی	کج باقی و آینه بشتی
کوچک سراف روی تو	علی که به سپاس و شربت
زوی که بفار کرده فرار	آبی آینه گشته در بار
و ده کس زو به پست خاشاک	از عجب قوت شکسته
در کس از این شای زدم	به ملک کف گشته دلم
قیقت که تا هیچ فردا	زو به پست خاشاک
گشته زین که گشت ابرام	شعره نوم و شاعر ابرام
سر که خدای خاسته خاسته	خوشتر که شاعر شاعر
لفظ شاکر بر نعت شربت	جامع صدق و شرف شربت

دست که عین و صورت بود	که کرد و از این لب معلوم
نکات بر چهره پیش	
و مینه زبان بهر گشت	بغض شده مرز و دای
آن که رویه بگری آورده	کشتی در کمال و حیران فرد
هر که از زمانه و شناسی	در قهر و غصه خاص با عایت
یا ز شربت یک می شاید	که کس از روی زبان بیاید
همه را که هم اندر انبانی	تغصن جو تو کران جان
آن که یک زبان بهر گشت	و او و شام و نامزای
هر چه از روی بغض و کینه	تا سر که می آید بیکت
ست اینها سر زبانان	تا یکی میکی زانسان فرج
چون زبان را می کنی چنان	چیزی که در گشت در زبان
چنین بر هر عقل و دم و خیال	نشت بند از جنس تو و بال
اسم شاعر بوقت بل زبان	مست بی شباه شاعران
که هر حدش برین انگاشت	همه در جش و دایانست
شاعر که بر دایه بر دست	طوف عالی کران کریم

در این سخن کردن سخن گشته
سخن بکار برسان

نکت النیر قد فی کل	وینتم در عرب شد مثل
مضرب آن مثل من امروز	بر خویش آن مثل دم امروز
یکم عیب شروی کوم	بهرم طعن مشک دمی
طعن بر شعوم بشعدنم	قیمت و قدر او بدو شکم
چکم در نه شک من نیست	در اول سر و دست من نیست
بر این آسوده اند مرا	جانب یک کشیده اند مرا
نهر چمن ساخت طوقی که کان	کی تو ام کشیده از اکی کان

در بیان و کلام حق کمال و نقصان و جودانی و انجیا
که او خلق آید ای تو ویت چکه از برای خرد
ناله و طاعت الاله طلق لیس و الاله
آقا و یسوع ان یکن و تعالی فله علی آثار خلقت
لریه لعلهم ان الله لکن الملک علی کل صور
یصلی لربنا عزی و باه ان الکی من الکی
آدمی همیشه معتقد است
سرجه او را قدر مناسب حال

و اینچه پند از دشمنانی آن	و او را سر از دست لقصان
لیکن این قصه و عین خط	زاکه او آفریده و هر خدمت
حق بیست مرچ آفریده او را	نیت امکان بر این بریده او را
در وقت کالی او نیست	که او را حق بر آفریده است
حق تو را به رستی اشید	در ظهور صفات با احوال
سرجه و رعد جهان بدست	بدست حکم اعی از احوال
که نباشد وجود او با فرض	حکم آن سیم کی پیروز حق
و خدا رسول کرد خطاب	پیش ازین با شما صحاب
گفت اگر ناید از شما علی	که در آن باشد از کفر عقل
آفرینده اخطا کیسان	که گناه آید و خطایشان
نکنند از کفر است فضا	بکم گفت بر اکتس افشا

ایست از آنکه شده ملکیت از او ملک
و خدا از زبان طبع بر آسم طیب السلام کشا
در روی باغبان و ملک و ملک و ملک
بود پیرون ز نشا اما که
که گشتند این فیه را اود که

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
موا الذی یفعل فیکم لکم فی کل شیء
بکم و لکم فی کل شیء بکم
الله فی کل شیء بکم

چشمین را و حقایق عالم	همه چیز می بود و در دستم
خواجه تاجک خراسان	خواه کان نبات و جان کرم
صورت نیک و بد و شسته	بهرت ایام و در شسته در
کر زمرات و جریاق بود	از چه رو شسته و درگاه
بود عکس جهان حضرت پاک	اگر ایسپس پی نبرد و پاک
مرجه در کج گشت گزینان	بود روی خدا و انوار جهان
خلق را در ظهور و پیدایی	پستی و است قسط غایی
از آنکه عرفان بود سبب آنرا	و است مظهر کمال عرفانرا

۱۰ و است علیه السلام حضرت حق
 به کمال و تعالی و در میان جلال و کمال پادشاه
 لم یکن له مثل فی السماوات و الارض
 و حق گفت گشت گزینان و کج گزینان
 آنکه عرفان خلق و کمال عرفان

گفت او و با خدای بران	کای میسر آراقت و زبان
چست حکمت را از پیش خلق	که زبان قاصد است مطلق

گفت بودم بر اندک کرمی	حق از چشم سر کرم بسی
خود خود و خود آن سر کرم	ویدی بی تو سطر مطهر
خواهستم کان و امر کنون	بنام ذات خود بیرون
تا که بیرون آید چشم باز	کرد و احکامشان ز من تنه
همه مانند سوی پستی راه	ان خود و غیر خود شوند آگاه
آزیدم کمر شناسی چند	تا کشید از آن کمر باند
که هر چسپ را گفته الهام	تا شد و کرم عشق ایا زار
روی خوابان بدان چادر بند	عشق عشاق از آن پیران
چست آن کج گشت ذات خدا	و این جو امر جو امر اسما
و او اسما نصف اندر ذات	شد عیان از ظهور و جود
داشت اسما جالی نیاسی	لیکن از رتبه های امکان
شد یک جلوه آن جالی تمام	ظاهر اندر مظاهر امکان
مر جهان و کمال است جمله	که بود و جهان پر گشته
پرتو آن کمال و آن جمال	بخصوص فیض و آفاق جمال
صفت علم را بیین شد	جلوه کرد و عجب الی حد

علم خست کاهت پدید
 ایکن اندر دات قیید
 اشته است تقسیم علم بعلی که مضامین است
 جمع است و بعلی که مضامین است
 و قیاس است و بعلی که اقلیاس است

علم یا اورد استوار بحق	چون بود حق زین با مطلق
یا بود استعد بحق زاده	که بر این صورت من تو
قسم اول بود نسبت ذات	نستراتیوت و الاثبات
شود مشققت جستم و کر	خبر وقت ظهور از مظهر
مر انقسم که است قد آن	قسم لیس بود بهیج آن
و نه تم خست از او را که	از حد و شش و در این حد که
و اگر انعلم مع کاتیسینه	ز تو اسای از مضامین علم

در بیان اندر این و اندر این سطلون / اقب است
 فی آوای لایب است و در این اندر این
 از یکدیگر که فیق و لا مضامین و اندر این
 آوای دایب اندر این و لا مضامین و اندر این

فی دایب اندر این مضامین و اندر این
 اندر این اندر این مضامین و اندر این
 اندر این و اندر این مضامین و اندر این

بود حد شش و در این حق اول	مستحق در حق اول
حد اول است مستحق دایم	مستحق در حق اول
مستحق در حق اول	مستحق در حق اول
در میان شان تعدد و تمیز	خارج مستحق و علیان
بعد از آن در حقین شای	شده مضاعف شش و پنهان
شد حقایق ز یکدیگر ممتاز	استیلائی در این پرده را
استیلائی در این علم فقط	در امتیازات خارجی مخط
و بر این آن حقایق مذکور	آند از این بطن بطون بطور
که بر بود باطن اندر این	ظاهر است بود و در حق
نکس این نمود و در ظاهر	نکست امکان و جوب است
و این از نکس صورت باطن	منبع شش و در حق
بود و اندر این یک بود	مستحق در حق اول

در بیان اندر این و اندر این سطلون / اقب است
 فی آوای لایب است و در این اندر این
 از یکدیگر که فیق و لا مضامین و اندر این
 آوای دایب اندر این و لا مضامین و اندر این

ایں فکر و دل از عالم حیات
مزن از آتش عیاق یافت

و بعد از آنکه در او بدیدند که این اسم است
و این است که در او می بینند که این است
و این است که در او می بینند که این است

[illegible]

منتهی ای زنده بود و چون
 حفظ کرد و دست خسته
 سینگر کینه دل پر از آسود
 حرفه که در خلعت در
 گشته شعله ای که بخور
 با چنین کار و بار که در
 چمن تاب و زنی و دل
 هر کسی را بخور که گشت
 لطف است و یکی و لی که
 خورشید هر کسی را دیت

تجارت نویسی و حساب و جوی که که کدام از
 آنها در دیار است که میان ایشان که است
 حاجت فخر و پیشرفت که در این است

نخوری گفت از حضور ج.م
قائم از اسم خبره در پشته
کاکر که ناقص است کاشی قم
یک سواره غیر باشد

و انکه تا قصه بود بخود راست
 تا می بخت بر کشید که می
 به خبر را بخت را می نام
 تا قصه آن که خبر ز بهر دست
 چهل بر طایفه نقدی که می
 کی بود این مایه آن قصه
 قصه بخت ز غفلت که می
 گفت که بخت که گوشت
 که در هیچ وقت مستوفی
 نیست ز نام الی ما سوی شهر
 انکه شش خبر ز خبر و هم
 باشد از نام غریب خبرش
 نیست کسی را درین مقام شکی
 منتهی است به مناسب و
 مستی ناشی از احوال منتهی

می

پیش مال انسان بکندم یا بهر چه و انکه بکند
 بهر دست و تو اخص کلام از اخص و خبر
 و در می از شوق و فعل است و است
 یا ان و می و می بخت و می بخت و می بخت

پروستان چه و انکه م	در زمین برکت سازد کم
منتهی از زین خاک کیش	بر زنده سیر می کیا ضعیف
چون این حال گذر بکند	شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوش آید بر سر	و انکه درین مستور نازد آ
تا در میان کوهین و امال	گذر از هر سال نوزده سال
کینه چهرت در مقابل آن	غیر کلام نیاید شش زبان
یکه به شید ویت مردم	کما فی حقیقت کلام را
مست و می مستور انچه	فعلی بالفعل فیه انچه
نار از آن که می و می	نه شود صرف و روح و شفا
انکه کلام لب و تیز	تجربه گذر و تجویز
یکه چون بخت و رسید	بسر و کاشیده شود

نام کشم ثواب اوراق	صحیفه که بر و اطلاق
آدمی را شود و تمام و خدا	بیک اورا شود تمام و خدا
سستی خود کند و غالی	سر زده در جیب انسان
پنجین بر که از زمین و بال	نمیشد دست سراج کمال
چون یکدانه شده بر خاک	نام مردم بر نه زاورا که
مگر از تاب علم و آب گل	مداخا ال او شود و نبدل
کرد و از وی صفات نقصان	چون یکدانه می کشید و کشم
شود و اندر خدای سواره	چون خدا خود در خدا خواره
بر برتی نوع خود شود فایق	آنکه این جسم را بود لایق
ایک که باز چو می آن انسان	کبر و غل و سیرت انسان
یادیش زیر کشید و تاب	پنجین و یکدانه و تاب

و اما هست و نیست و اول و آخر و کمال و نقص
 که او از هر آنکه است و نیست و کمال و نقص
 و آنکه است و نیست و اول و آخر و کمال و نقص
 سالها شده که روی در دیوار
 دل بر آدم بگرد و شهر دیار

سستی خود کند و غالی
 سر زده در جیب انسان

آدمی را شود و تمام و خدا	صحیفه که بر و اطلاق
سستی خود کند و غالی	سر زده در جیب انسان
پنجین بر که از زمین و بال	نمیشد دست سراج کمال
چون یکدانه شده بر خاک	نام مردم بر نه زاورا که
مگر از تاب علم و آب گل	مداخا ال او شود و نبدل
کرد و از وی صفات نقصان	چون یکدانه می کشید و کشم
شود و اندر خدای سواره	چون خدا خود در خدا خواره
بر برتی نوع خود شود فایق	آنکه این جسم را بود لایق
ایک که باز چو می آن انسان	کبر و غل و سیرت انسان
یادیش زیر کشید و تاب	پنجین و یکدانه و تاب

و اما هست و نیست و اول و آخر و کمال و نقص
 که او از هر آنکه است و نیست و کمال و نقص
 و آنکه است و نیست و اول و آخر و کمال و نقص
 سالها شده که روی در دیوار
 دل بر آدم بگرد و شهر دیار

و اما هست و نیست و اول و آخر و کمال و نقص
 که او از هر آنکه است و نیست و کمال و نقص
 و آنکه است و نیست و اول و آخر و کمال و نقص

طالبان را نشو و نبود و لیلی	بنامید بسوی ز چ پسیل
توبه از آمدن عیسی	ز بد از خوان لوبی
چون بی گفت و گو بند مجلس	ناشو و نباش مجلس
یکی خلق ساز و شریانی	بای غیبت شیار و نیل
و نمایند اگر راه رفت	بر سر راه خلق چاکت
چون شود کم بسوی خرد و اند	ست شیطان نمود و اند
که کسی را بود شکایت	وقت شایست و گفت
خانه که گوی از نو و گریه	رو به یو از غزلت آورد
دل بیکبار و ده دست	نظاره فکر و فکر
بر در دل نشستن از پی	توبه بود و نگار و انگار
در زرق و غای نفس آواره	از مجلس نباشد چاره
شوا پس کتابی لغین	آگاهی از زمان غیر مجلس
مصطفی جوی روشن و نور	راست چون طبع مردم و نور
در میراث هیچ و طغیان	ناتوانی از خلق میراث
نمی چون بجاری و سلم	کدر ستم چو بود سلم

و از تناسیر آنچه مشورت	که از خوف بدست
از اصول و ذریع شرح بد	آنچه ایل نماید و ایل
و از قضا و ب چه بود و چه شد	آنچه باید در این صوم شیرین
و از سلاطین که گفت شود	و از سلاطین که گفت شود
آنچه باشد به خلق مهر و قریب	که شود و نکشفت بیکر لیب
و از او و شیطان و شیخ	و از سلاطین که گفت شود
آنچه وقت که بیست و دل	چه تنبیه چه شد و چو پیل
چون از شرح که از این باب	و می دل زانکه و طریاب
که نگردد که شمر از دوار	و بد عقل و شمشیر خودار
که از این صواب الی	قب الی که از این صواب الی
از کلام و حدیث و غیره	بهره وقت خود بیکر اما
آنچه از این صفت از کلام	ولی به سیر خدای کریم
بیت ما شد و هر بیت	صرف آن خدای کریم
و از کلام و حدیث و غیره	که از کلام و حدیث و غیره
و از کلام و حدیث و غیره	که از کلام و حدیث و غیره

بر زبان رفت و سخن بگویم	حق بکنده غرض خود که حکم میم
زین شهر و آنکه سازد محب	و دور من بود مشهور
بگذارد ز شر و بد بپناه	که نه گفت تا شکی نیست
و بر زبان معنی را بگویم که در حقیقت آنکه در دنیا	
آنکه شیطان نکند اسم فاضل است پس بپاورد	
آنکه در کلام و بیسم اوست و منقح بر آن دیده بود	
ست حق را و بیسم کار کرد	بر کسی را مظهر سپید
منظر آن خلعت نظار این	آن سوی کوه اندازد این
آن و نام او را و بیست و شش	فانش کنم که حل شود مشکل
منظر آن بی و آفتابش	منظر این بی و آفتابش
آن و بیست کند بعد حق و صواب	
وین ولایت کند بکفر و مجاب	
است خانه یقین و زور یکی	وین است از بعد و ناز یکی
روی آن در صیانت خاطر	روی این در عیانت ظاهر
استهانت که امر کرد بران	ایزالت و تربیت و آن

حدیث بیست و یکم

اول آنکه بود که از دل	و بیماوی کنی بر چشم پهل
سختی نمی خاک تیار	که توبت کار سازگار میم
زیر حکم فاضل معنی میم	آن من باشد که بیاسیم
تا به آنکه از ده صورت	نکند نفس و بد معصوم
مرید در روی ضلالتی میم	و امن از روی تمام در چین
و آنچه در روی بیای میم	روی حق بسوی آفتاب
تا آنکه این خجسته کلام	بر زبان آوری بعد تن تمام
تا زبان که جوارح و ارکان	استغاثت کند بر تو چنان
تا که گوئی خود را آدمی تیز	سوی شیطان و نفس جوگیر
تا که گوئی خود را آدمی بود	سوی بر سر کاف و مشرک بود
تا زنده فانت گوشت	یک الهوت افروز با شیت
کاه گوئی خود را که لا حول	یک غفلت بود و کثرت قول
بر دهان تمام ز سر و ک آینه	بر زبان آنکه بیسم بر سینه
چند باشد میباید و تمییز	مزدی و بد و خیر و بیس
سوی خیرت و بیسم بران	بر زبان افروز میخواند

حدیث بیست و دویم

طرز حالی که در میان	گشتن و راه صاحب طاعت
بیکدیگر بخوابان و بفرست	در هر دو که گویند که عذر بگیر
پستگاه از آن که توبه	که سبک از آن چون شو و بگویند
بیکدیگر بگریز و بگریز	و نه سوزی که یک انگشت
خویش را از آن که بخواهد	گشتن و راه خویش را که بخواهد
که خدا در پیش بخواهد	و نه سبک بیکدیگر بخواهد
ترکی چون ضعف حال بخواهد	و نه سبک بیکدیگر بخواهد
در هر دو که بخواهد	این از یک سرش را که

ابتدای زاری کردن و زاری
و عاقل کردن کمال

مشاورت

ای خدا که در آن که ای تو	چشم بر خدای که ای تو
بهر چه بود تو هر روز	بسته خدا را که هر روز
نفس شیطانی که خصم بخواهد	چون کافران که هر روز
که چنین خواهد بگویند	چون بر من که هر روز
از بد آن که آن نام	هر چه آن نام است

اشهد ان لا اله الا الله و محمد عبده و رسوله

چنان که از آن و از آن	که توبه و از آن شیطانی
بگویند و چنانکه میباید	بیکدیگر که گویند که شیطانی
ترایت از آن که	آدمی در شمار شیطانی
من این را که هر چه را که	بر دل و جان بخواهد
چون از او هر چه را که	بسیل نفس بخواهد
این از او هر چه را که	توبه و از آن شیطانی

اشهد ان لا اله الا الله

با که از آن که هر چه	بر خدای که هر چه
که هر چه که هر چه	بچنین بر نفس و نفس
بخواهد که هر چه	چون که هر چه
بسته شیطانی که هر چه	بهره بیکدیگر که هر چه
و از آن که هر چه	تا از آن که هر چه
چون خدا از یک که هر چه	آن صفت شیطانی که هر چه
تا که هر چه	خو که هر چه
هر چه که هر چه	اگر که هر چه

بیکدیگر که هر چه

<p> در بیان تفسیر اسم از حسن و اسم از حسن است اسم و بود و حق و حسن و معنی که کامل و بدست نیست غیر از بود و تمام و تمام اسم و حسن از آن بود و شستن اسم اولی و توقع سه و نقطه یک معنی شامل و تمام است کس است حکم اسم و اسم </p>	<p> و بود و باقیات تمام نقطه الله و صورت کامل فایده الله و اسم اسم است و استماع که توان داشت حق و برپس و استماع و اسم و صرف و از نال و اسم است این بود و شان عفت و اسم </p>
<p> باعتبار المعنوم و المعانی مستفاد از بود و اسم و اسم و حق و از او است و اسم و اسم نقطه او خاص و معنی و اسم میشود بر خدا مقلد و اسم کون و اسم و اسم و اسم باعتبار المعنوم و المعانی </p>	<p> و بود و باقیات تمام نقطه الله و صورت کامل فایده الله و اسم اسم است و استماع که توان داشت حق و برپس و استماع و اسم و صرف و از نال و اسم است این بود و شان عفت و اسم </p>

متخصص بوجب اشیا	است اسرار جو و حق الی
طالبان وجود را صحت	بخشد از خان رحمت العبد
برق و خلد جایز الاطلاق	لفظش شاه و بن خطابان
<p>در اشعار از بسکه یکم است کلیم</p>	
تسبیح شدی برسم الله	شود چو پاک کرده ی راه
بر تو قولان کند ز جمله غیب	و تن آید که شاد و لایس
کرده در بر شعار سبکین را	یعنی آن شاه و نجارین را
بسته بر روی خوشیای	آفتاب بلند از سایه
بدون طراره و الی الی	افلاک الی الی پیش رسیده
از حور و حروف کرده بیا	و از بی خلقت بنی العباد
چشم نباده بر روی کوه کوش	آه و آن که شمشیر پندیده
طهر و بطش ترا شود شریف	چون کشتی از سرش در دریا
از سپید که بر بجای آید	طهر و بطش است جمله آید
چنین است پس ای سپیدین	طهر و بطش طین بطین
قشر و مغز میش و مرغ میش	قطره و چون کنی بطره و میش

فقد انا من معانيها وطلبنا في
انكلل الخراج الذي تم الخراج
حاجبها
وقيل هذا القرآن لغظه ويطهره
اخباره وادراكه في طاهره
تبيد وحقير

خنجر دهم بهین چون نگر
 بطعن سابق جو قمر لاجی را
 آسپای علی ز شمشیر
 ستان زین قضا اب
 ای بسا کنی کم ز بفرخت
 چون بهایم بخت چه بخت
 او کلام خدا بقدر سید
 خنجر و آن بر دو کمر و ظهور
 یافت کنی ظلم او انکشت
 وید از گنج خشت بر دیوار
 نور عقلش گشته را سنج
 بکشت به روی باب گنج
 حق از آن مسلخ اندوخت از
 بد آسوی ز چاه نفس هوا
 ز که آسوی عمال و جا فرود
 چرخین خنجر و خوشان شمری
 بطعن لاجی جو مغرب آسوی
 کنی نقدت بقدر ظهور
 مغرب و مغرب چون دیو الال
 باز ماند و بقدر از بخت
 آدمی میان ز مغرب و بخت
 لفظ و آن لفظ و آسوی
 بهین نامه از بخت و بخت
 جو بخت و بخت و بخت
 خشت او از گنج کرد شمار
 که یکی خشت بر کند از جا
 شود از نقد گنج کوهر آسوی
 بکمری بهان جیل از
 کنی بخت عالم بالا
 از بختی روی بخت و فرود

پس از آن که این شیخین است
و بعد از آن است و یحیی بن محمد
بعد از آنی و در آن پس از خود
و اندرین تنگی می نشستی

في بيان الخصال الحميدة والسيئة

كتاب التفسير

و هو بعضی به الی الخیر کان
 لیکن آن طراد لغت آورد
 شود از تو حضور خاطر
 مستکم شود فراموش
 کین کلام خدات یابنده
 تا شود صاف خلق تو ز غشا
 گریه و معده پر حرام چاک
 روز و شب ای سر و غایت
 بهر ایشان کن خوش آواز
 تا بدان کید و خرد و بر باد
 و از این نور از غر و در

مکتبہ اسلامیہ کراچی

شرم داشت که بر مراد	سازی از نور و پس مشعل
لعلت این گوشت تو تمام	کشت صفت از نور و حق کلام
تلاوت ز کلمات حق	خرج شود در عایت خلق
صرف کردی در نیات	در قرائت همه و مشغول
گر شود دمی از او ای تو کم	هر فن خود را بشود غم
فوت کردی سعادت مرد	غم بخاری بر یک
چنین سرچ از کلام خدا	
فرخند اقبال و است ترا	
موجب لعن و یاز طردست	جسته اقبال از آن دوست
معنی هر چه است مردود	بقیات بعد از شعله
هر که اندازد از یکدیگر	آهانه مقام بعد از شعله
که در معون نشد ز حق مطلق	ست معون بعد از شعله
ز آنکه اندام مقام یکتایی	یست مورا به حال کجایی
تلاوت عاشق و معشوقی که شب در خفا	
نشسته بود در روی اعیان و کاج	

خداوند عاشق که با یک نام داشت مظهر	
رو عاشق بر سیمه گوشت گفت من تمام بود	
با یک عایش گفت با زکوة که کرد و با یک	
دو روی شد و در شب درین خلوت کجایی	
مست لایقی عشق بدخوی	داشت با یک نام مندی
بعد از این رخت بلند	آهانه صید و شیش کجندی
بوده او هم در شش دندان	کالا و از حلقه بر سپندان
گشت گشایدن شب تاریک	گفت که تمام تو تاریک
گفت رو که کمال نزدیکی	کر چه سوی شوی بیاریکی
نیت امکان انگور و با	زین در آن به کردی بر با
در بیان رنگ و حکمت است مخصوص بنایان و رنگ	
نیست بلکه هر علی که ناشی از قلب و دیار با	
تجلیات علی است شود این چنین است	
حکم گفت ز فضل با اقصا	نیست با قاریان توانا
بهر مصلحت که در میان نماز	میکند بر خدای عرض نیاز

نکته که باید در این کتاب
در هر دو دفتر در هر دو دفتر

چون از صدقیت باز دارد	بمسکنت است آن نماز دارد
این بود حال سایر قربات	چون میام و قیام و حج و زیارت
هر چه اخلاص نیست گیرش	کز زبانب کم نفس گیرش
چیت اخلاص هر کس کس	پاک سازی ز کثرتش
نورانی صاحب قرض باشی	نه امان طلب عرض باشی
گیرنده خواهی از این پروا داری	سایه خود را از این غیبه داری
همه خود از میان برداردی	وقت خود تمام بگرداری
مول و جنت از حق حق پستی	
کل حکمت ز باغ حق پستی	
بخشش محض پیش نهاد	بر تو جاری شده ز جیب نهاد
یکبار این همه فعلی باشد	فعلی کرده متفعلی باشد
ز آنکه فعلی اگر چه فعل هست	بستی برضا جی پستی است
مظهر آن تو یمن و در ظاهر	ساری انکسار مظهر و سیر
کرد خالیت فعلی ز خطل	ناقص آمد فعلی ز نقص عمل
آب باران که فصل زود بود	آه از آسمان بسوی زمین بود

هر چند درین و نیز درین

بود شیرین و لب میوه داشت	شود شاد چون نگاه شود داشت
بود جان بخش بوی وصال	که بود با بخت لطف جمال
بر بیابان گرم کرد مهرور	یافت اسمی هم نیست مهرور
در بیان آنکه اخلص کسود الله هم دادیم که اخلاص را	
اقتضای کلامی بطلد و عین در کمال است و اخلص	
فعلی و فاعلی است این مقام بود که بود و وجود	
بفصل حق است این بود حق از خود مستی است	
و ام آن اخلاص را استقامت است پس چنانکه اخلاص	
شد به که اخلاص باشد بقیع کلام بیکم اخلاص باشد	
و هر نفس بخلص مستقیم اقامت اخلاص را اخلاص است	
اخلص است پس نه اخلاص کسود الله هم دادیم	
مختصیت در ویش هر فعلی است را پس اخلاص	
و این اخلاص است در شانه آبیا حسیم اخلاص	
و اقسام بود و عین کسود الله هم دادیم	
مرد اخلاص کشته از خود کرد	باشد اخلاص را در شکر کرد

سوم و در دور باد کم مر الله

با تو عشق و محبت و آغوش	که پادشاهی بنا نهاده است
نامه در هر روزت بفرست	یکایک لایم اتفاق و دوست
چون رسد روز وصل و میثاق	آمد راجای به سر و پادشاه
و دشواری از حال او بگوید	نگار نامه کردن آید به دست
یک نگرانی که در سر او است	بکشت به سر او با پادشاه
از غم و قدیم یاد دهد	صدها دست به سر او بکشد
بوسه بماند بر رخ چرخ	برای دین و دنیا به چرخ
شوق ویرین و آینه	رویت از روی بگریه
بر تو آید سزای به چرخ	بر تو آید سزای به چرخ
کجاسم از او شوی بگریه	دست او را در آغوش بگیر
بی درد و آزار و نجات داری	می زبانی به دست خودی
که که از او بگریه و آزار	می گوید و آب شوی
چو این جهان بی زحام	که زرق و جلال این آقا
هم خیرت و علم بفرستند	تا تو فریاد بگریه
میدهند و کمال بی خودی	صد خبر از او دست کوئی

سوز و غم و آزار و نجات
دشوار و آسان و آزار و نجات
دشوار و آسان و آزار و نجات
دشوار و آسان و آزار و نجات
دشوار و آسان و آزار و نجات
دشوار و آسان و آزار و نجات
دشوار و آسان و آزار و نجات
دشوار و آسان و آزار و نجات

در دست

در دست و پا و کتاب خوانی	در دست و پا و کتاب خوانی
نبرد با اعدای و فصل و فصل	نبرد با اعدای و فصل و فصل
سر به سر آغوشی و تم و تم	سر به سر آغوشی و تم و تم
استیسی و سر و سر و سر	استیسی و سر و سر و سر
میچ و آینه و آینه و آینه	میچ و آینه و آینه و آینه
قد و آینه و آینه و آینه	قد و آینه و آینه و آینه
سالم و آینه و آینه و آینه	سالم و آینه و آینه و آینه
از کلام و آینه و آینه و آینه	از کلام و آینه و آینه و آینه
دارد ملک و آینه و آینه و آینه	دارد ملک و آینه و آینه و آینه
چند کلاه و آینه و آینه و آینه	چند کلاه و آینه و آینه و آینه
کرده آورده و آینه و آینه و آینه	کرده آورده و آینه و آینه و آینه
از آینه و آینه و آینه و آینه	از آینه و آینه و آینه و آینه
خراسان و آینه و آینه و آینه	خراسان و آینه و آینه و آینه
مرد و آینه و آینه و آینه	مرد و آینه و آینه و آینه
دست و آینه و آینه و آینه	دست و آینه و آینه و آینه

هر که شکست خلاف واقع شد	محت و رنج خوابه صلیح شد
این و امثال این پس الحکم	شکست شد زگره شایانم
لیک نکاح اجل نیست کرد	این صفت منفعل فیکرد
شد مبین زجرات ایشان	کایا شبت شمر الایمان
خوار گشت ملک بوی است	تقصیر از جوان مصطفی است
جز نور متابعت حاشا	که شود حال پرده کاش
همه و آن زمانه مستحب	پیش خضایه دین تو کشت
نزد احوال عاقبت ترسان	نزد اسباب عاقبت پرمان
چند حرفی و شکر بدین	و خود در بر شان غافل
بست با خود تکیه با حق	یکسر از صیحت فرو مایل
مرد را وقت اجل و راقه	چست از بر جعفر ساق
جعفر صادق از تو میراث	صدا قار از الکافان عار
حق و حق که پیشین و پسین	مرد صدیق غیر جمیعین
طریقه ترا که اهل باطل	که ندارد در زمانه
خود کرد در جاده پیشین	این زخارف ازین عرقان

حدیث میرسد
و این را از زکریا علی

آدم اگر که ناصطانت	و این عارف که عارفان
مرد و کوشش و شش است	طبعشان را چنانکه است
کینه خنک اندر جسد را وید	کی بود در تقدیر ذوق جید
چند خاییدن قدید کسایا	لب بنوا بود جید رسان
مرغ نام که این جید بکاست	ذوق بنوا بود جید بکاست
مغنی که جید می ماند	آر و بود جید بی ماند
کند بکذاشت نارسیده	کند رایت نو نگردد
بی نوا و کند بر زمین ماند	هم از آن رانده صراحت ماند

تسلی

سکلی میشد به توان جان	کرده بر کما آب روان
بر که آن آب صاف است	نکس از آن به جان آب روان
بر چاهه من کان که کرد	مست در آب استخوان کرد
لب چو کلاه روی او شتاب	استخوان از دمان در شتاب
نیت راستی تو هم کرد	به آن نیت مست را کم کرد

تسلی کلانگی که بود این بار ششما که درون کسوت

صفت کعبه و فضیلت حج	برای این میان خود و حج
کشتن گشت جو عشق آینه	پشتاوند جلد شوقی انگیز
خود کی گشت زشتی لم یزل	بود سرخی درون جان ازل
چون زو افتاد شعله ای بر جان	جست از جای دریش لعل زان
و صفت غار شیشه و صفا	غایت بر یاد صاحب خانه
چند بایست تو نیز افزوده	جنبش کن اگر نه مرده
جنبش کن اگر آب و گل جنب	بل اگر آب و گل نه دل جنب
پای پروان خند ازین گمان	روی در پیشتر تنه آب
شعله بر زو رسیده آتش او	جانب کعبه شد خاکش او
گشته گرگاه او در برابرش	گر او پادشاه و ملک او
در کفش زادی در احدی	مرست کاروان قاطری
پرس پیران که کعبه کو گشت	فوزه او نشان دست گشت
او سر زشت رفت پس کی	دین جهان در آتش بر گشت
پایه ای را پدید آید شد	معه از هیچ جوی و کلا شد
آتش شوقی او شست فرو	شست از جمل کعبه و شست

کعبه اول منضم شده
نوعی پای افزار شد که جای
روان پر شد و شک
منک ورن و و تار اکویند
سروای

ای سبب آنکه تا کو جت	برو دشت چو نیات کرد
شهری را که جت زلسر سنگ	بی خود زنده شکست درنگ
وز خود زنده چون دریا	برده از بقای خود یا
در تو با من شدی می بود	شعله کرده بهت بر سینه
تا بخدی که عالم او دور	هر چه یاد ز شک و ز سوز
کعبه آب نماند او دور	که نماند نشانیش بقدر
چشمین خنده که زو خیز	بکر یسان جان در آوید
گرچه باشد ضعیف انده اول	یابد از تربیت جان کمال
باید اول که بر خبر بایست	تا که آن جعبه از پدید شد ناش
مشتاش را ز دست نگذا	روی حمت بسوی او آری
کو شش روی در شش او	کوی از اهل جعبه اند او
هر که یابی از آن بکلیش	تاج سازی بفرق خاکش
خانه گیر کی با کعبه زدن او	نگذار می ز دست امن او
یاد از یاد رطلت زرد و خاک	میوه از میوه رنگ کبر و خاک
پندوان پیش واد کار	یا نه یعلو به یعلو آینه

کعبه اول منضم شده
نوعی پای افزار شد که جای
روان پر شد و شک
منک ورن و و تار اکویند
سروای

پهلوانی که از زیر دست	باشدش پای بر سرستی
انگشت از خان پیشون تو	با کستی نه پیش کردن تو

تست آن عدول که بخشش زدی که تو خدا
 چشم از کعبه بر لاک الیه ایچدی و ده احواف
 کذا اندر حق است و ده احواف بر کشته گفت
 خداوند این بخشش را میام زدی که تو خدا
 باز کردی سر نه که از این حدت تو که مرا

پهلوانی زیر و لان بزم	میزه اندر طافه کعبه قدم
دید که این بخشش بر خاک	روی نیاید بر سرستی زدی که
نویز بر کشته عالم سوز	کاشی که بخشش حدت آنوز
از کشته که چه گوهر بر زم	بکمال که مریب بر زم
پهلوان از این حدت که کشتا	کاشی خداوند که دمی
لطف کن ده از این حدت ده	یا کاشی بخشش کردن مرده
و ده از این حدت تو که چه	و ده از این حدت تو که چه
که چنین پهلوان نباشد یافت	روی از این حدت تو که چه

مرکز با بی زلف و رادویی	کشت بود جذب حق سر روی
رشته جفتش کف کذا	ز کشته با دست از بر سرستی
مرکز شاد روی چو آن روی	باز کرد و ده در نه چو ریب

تست آن عدول

مرکز روی که پسند تو شد	رمفی در حق از جاش تو شد
لنگ لنگان بخانه روی نهاد	مرکز پسند از روی تو شد
که زدم کلام تا تو دستم	باز کشته تمین که ده دستم
که کعبه غیر پسند روز	تا کعبه بی رحمت سوز
از سر تو شک شد از تو دم	چون تو آن سر از رختن چون
بعد از این که غرضی میرم	رو به دیوار نیست میرم
چون بیاید به دست صحبت یا	و اکشم باز صحبت ای

ایستاد که کعبه لایم می طاف و دیوار می طاف
 و کشته با دست از بر سرستی
 و ده از این حدت تو که چه
 و ده از این حدت تو که چه
 و ده از این حدت تو که چه
 و ده از این حدت تو که چه

کل من کان فی العوال	حاصل می شود که ملا شد
---------------------	-----------------------

دربار غایت

ایستاد که کعبه لایم می طاف و دیوار می طاف
 و کشته با دست از بر سرستی
 و ده از این حدت تو که چه
 و ده از این حدت تو که چه
 و ده از این حدت تو که چه
 و ده از این حدت تو که چه

چون بود عزت بخت به	پار بخت کج عزت نه
عزت آموکند کج نشود	عزت آموکند کج نشود
لفظ عزت بران بود شمر	آمازین سرگشت روزگار
اندوه عزت که متصل است	آن که غم و فراق است
عیش از علم و زنی زینهار	یعنی او را ست زهد علم اسرار
نیست بی عین علم عزت	نیست بی زامی زهد عزت
یافت عزیزین و عورت عزت	بخت بی این در عزت عزت

آنکه است با کمال عزت بود و قهر است عزت
 مریدان از کمال عزت بود و قهر است عزت
 دولت تعلقات است با عزت عزت عزت

عزت سالکان بود بکشد	عزت سالکان بود بکشد
آن بود عزت چند کدوا	یکسلی از هر چه غافل بود عام
در برابر زمانه در بندگی	جای بجز کج خانه سپندگی
با فقر سیاهی از غریب غافل	لب نیا لایم از کلام غافل
بمعالات خلق و هم زانی	بلا فاشان قدم زانی

سرشارین سودا نکاری	بختان بخش چه پنداری
پیش از آنکه بخت اجل برود	برری بختان اول ز سر
عزت خوش اگر غیر خدا	در جرم دولت نیاید
و اگر آنکه اندک آید	از سودا شوی یک آید
چون یک اندک بخت پیشه	دولت که گشت پیشه
هر چه بد تو بد کی کرد	بندیک بخت زنده کی کرد
بختان بدنه شوی حادی	بختان نشان زنده شوی حادی
بی نشان بی جان شای تو	کرده اسباب زنده گانی تو

در میان آنکه عزت است عزت و صاحب بخت
 در میان آنکه عزت است عزت و صاحب بخت
 در میان آنکه عزت است عزت و صاحب بخت

آن یکی از هر چه سالک	تاز آسب کرمان به
کند از رفیع و فرشت خدای	تاز پندش از شهر خدای
زده از خلق و کوی سیرا	تاز پندش از شهر خدای

ای که با کسی که خرفی انداخت	بست که با کسی که خرفی انداخت
او پستد از آن که بیکم اماند	روزه از آن که شکر اماند
دور تر از آن که پستد بود	آلت او گشت و گشت بود
کاه هر چه خفتست سازند	کاه در دام و پست انداخت
بر خردی که هر چه خفتست	یار به یار که یار به گشت
یار به یار که یار به گشت	یار به عقل و یار به گشت
یار به که یار به گشت	چند از خوار تو بر پیشانی
رستن اندام به یار بود	ار پست می و یار به یار بود
یار به بر بصره می دید	ناید اندر سپهر و خوار بود
باشد آسان انداخته کردن	تقدیر جان از گشت به کردن
یار به از خون و اسنان	باتم خوار است و هم خانه
کی و بدست رستن و گشت	یار به یار با چرخ پست از گشت
یار به چون پست وانی	یار به در اشک است نهانی
بر که خنجر بیاورد خود	آشود آشکار چه بود
یار به خضم این جهان است	یار به خضم جاودان است

آن که خاتم که اهل ناکست	سود از جبهه و جمل یار گشت
چند که در قوی و جمل ناکست	نایب و ضعیف اماند
بره و زمان ضعیف اماند	بر فرمان بر سر مثال خردی
شاید از آن خلافت کرده	بر خالق این دوا می در گشت
مرد و یار که چه یار شد	چاودان خوار و خاکسار شد
چون شد و در این جهان پست	مس از یک که گشت و پست
غریب آشوب و اعدا	بعضی بعضی قسم بعضی
سردان و یار و یار بود	قوال که مرگ به گشت
چرخ و ان و غایب بالان	درم که مرگ به گشت
علم چو دست خود را از گشت	در قوی بر و پست فاش
یار به گشت قوی و یار	دل نیاز و دست جانان
صاف است این گشت و پست	دور تر از آن که یار بود
دور و پست از دانه خوار	را به حجت که یار بود
از آنکه آسان رشتن است	نور به دست و پست بود

متشابه

سید پند

گفت رو به پسر که یار و یار
بازی کن کنونی خستیم
گفت از آن بازی زیاده
پشتم ابرو تو چشم تو را بیا
بکش که من شود یار و یار
گفت ای زکر سیکانده آگاه
که بان سیکم نباشد رام
که تو در دست باشم اوزام
نقشه در نه افقش اوی
پوشت پشتش اوستند

طهفت تا به که یست ایشان را از این باب
آفت که در ایشان منتهی و غیر عشوه و دوا
از معین اللہ الی ما فی سبیل اللہ الی شہادۃ
باللہ پس از آنکه از سوی العنکبوت
و سوی العنکبوت است اول بابی که در این باب

و ان که در دست و پا برین بخت	و از خفا و پنهان کرده بخت
چشمش آنکه میسج آسوده	نورش که در جزو دست سوده
محمدش رسول صمدی و شریف	حسنت شاه شهید ایمانی
حسنت از آن جمله شعیب اولی	که در حق او راه خلق نفع آوری
سج آذین ای راه خلق خدای	بخت بر تو خفیس در برمای

توفي في سنة ١٢٠٠

شخصه متعريف بهوش شود
 خلق را ايک يه خود ايد
 مرکب از دوشين متبريد
 به خود را خلق نپسنديد
 تا کسی که گشت از دوش ي
 و دلی که خلد از دوش خاری
 به خود را به دوششانی که داشت
 خا خود را از دوششانی بر داشت
 سید السید علی بن ابی طالب

[illegible]

چشم او را بر تو می خالند
تو می خالی که گروه خلق جهان
قال من بعد منی و اولاد من
و این است که بگوید من و اولاد من
نماید و می گوید هر آن که

فان وقع على حبل من حبل
عليه من اشد الحبل
وغيره من اشد الحبل
ولا نس لغيره من اشد الحبل
فان وقع على حبل من حبل
عليه من اشد الحبل
وغيره من اشد الحبل
ولا نس لغيره من اشد الحبل

روزی از خوب شر و دنیا	و از جوی لاهی که گشت
گفت کای کای که گشت	چند جایی که گشت
قدم از کای خوش بره	که در پیش او گشت
تا که جای کرده و گشت	قیوت از خلق بیست
چون ز کای که گشت	قیوت از شوه بشوید

باب

گفت ارم کشیده شد	سکلی خویش از شک بر
نامعظم سکلی که وقت گشت	که از هر خویش در شک
یکسکه پوت از خاک گشت	مید و پستین و دوش
کرده ام بند و برین خویش	تا به عالمی از آرزویش
خویش این ملک بگویم شک	که که آرد بر خنم خلق شک
نیست اندر اصول این ار	سیج بر تر فردم آرد
باشد آرد از خلق تم و سوره	خاوه خاشاک گشت از آرد
پاک شو که گشت و شک	فردم جزویت نایک
گفت با شک کسی که ای جهان	گشت قانع بیکه و توان

خبر و خبر جهان شناخت	با دو نیک خلق ساخت
یک خلعت حرام را نهاد	میشود از حلال را ده
گفت چون در رسم پیش	بی سب و دست جو بکشاید
از لب و دانت چوب و شک	که بچشم کسی بسنگ زده
ای که هست برین آن داری	که شوی شوره و کیک کادی
غیر از نیت عباد اندیشه	که کم آرد از ریت شود پیش
تا که آرد از بد آن آیین	که بی بی خیرتی گشت و این
کرم خدای را نمی رسد	برضای خلقی آری روی
شوی اندر جسد و شوار	بند و راضی کن خدا آرد
ای که آرد از پیوست گشت	چون نیک و در شربت خوب
که آرد و کم آرد ریت	چون بر خیر شربت با ریت
برساند کج امیدت	بر نام خدای جاوریت
در تابش و شش خدای	باشد ازده قزای و بخشای
اندکی موجب مراد الم	عقلی شمر سزا و عدم

از وقت آنکه گشتی از بخت نبود و گشت کادی

از کتب کتب و کتب
مستفاد از کتب
مستفاد از کتب

ساخت گمان زعفران کینه	دین حق را بجهنم سپرد
فی المشی که یکی ز عام است	بفرموده چادر که بر کمر
حالی از دل صاحب قفا	در سرشراکت نمود
او که از شرح دست یون کینه	ز دوسالی نماز روزگانه
ستاده او را که در هیچ کجا	پشت و جلو ضرب بر کینه
کانه پیش را بکوه نشاند	که با زار را بکوه اند
بعد از انش سوختن چرخ	بر سپهر برای چرخ
تاسا به پسین چوب از دله	بر شعله های شاه دینه
دین و امثال این را داشت	که بران به نماز قیامت
ضمیم دین شد بیکه در پستان	ای خدا او در این ابر پستان
شرح را خواند که در خوار کن	شرم بیکه داشت شرم سار کن
نمود چه حاجت کرم و کینه	بر بیکه نام که عیانست
پشت زین بشقعه و منقاد	بعلایش رسول است گناه
کای خدا سر که در زهر است	در دگر کوشش نصیر باش
را که خدا را شرح خواند	دل و جانش بپیر خدایان

در هر یک از این

نمود چه خدا را زان بر کرم	بغ رضوان بدل کند خشم
روی بر غلغله پشت بر دله	دین زوشی کند بی دینی
به هر دین و دینی اندوزد	شیع دین بر دین است از دین

قصه ترا بود و طایفه

تسلیم آن عارف و عارف است

نمودی میگشت در راه	فاصلی با جاده کمالیت
در کشتن غم افتاد	به بسوی خیم کشت و
گشت یارب کیم حجت اور	نمود به سیلاب شد زخمت اور
گشت یارب کیم حجت اور	تا به چهره خط حکم و سپهر
عاشق آن و عاشقیده او	با دعا کوی کشتن کای نمود
یادگار قاریش ازین افتاد	که نه با شرح و دین نمود
به هر دین و دینی اندوزد	که بود زود خدای نامش نمود
گشت میکند هیچ درین وقت	نمود چنگش می زنی بر وقت
که از دست و دستش کمر	دست جان بر اینست کمر
در تباری میگفت از پایش	جان غیر دعا مگر سایش

عاشق الصفا قال انک قلت انک
قد نزلت فی الغرور فانک قلت انک
تؤمن بالله ورسوله ویا علی
تؤمن بالله ورسوله ویا علی
ما اتقیت وکلمت علی بن ابی طالب
رسول الله وکلمت علی بن ابی طالب
قال یا علی انک لا تعلم الله
ما اتقیت وکلمت علی بن ابی طالب
رسول الله وکلمت علی بن ابی طالب

فمن کاد کف من دونه و دونه
فمن کاد کف من دونه و دونه
فمن کاد کف من دونه و دونه
فمن کاد کف من دونه و دونه

طبعش تا دل اکرانیت استانی در غایت آید
 صحت حق است بجان بر صحت خلق
 و این که اگر صحت موی
 روز و شب صحت نه ای که
 کرد خالی را خلق خورا
 استال از آواز و گیت
 صحتی در گرفت مگر بی
 مگر انگش که مو خود گریست
 اگر در زویش پستی ش
 خاک بر حرفه غریب
 از من و انما و پروان پاک
 یکسر از موی پستی خود است
 بر که خود را ز موی سپید کم
 معت آن کجی که در خانه معتت خود بود که است
 یکی از موی که گفت باز کرد که صحتی نکشت

موی از می گنج عاقل گفت بهانه موی
 و در باز کن که من در گنج موی نه ام
 شکی بود عاقل کلگی
 داشت بهوش از اضا در
 بر دو شبایش نبشت
 گفت از عاقل نشینید خبر
 ز یکی اندر نه با که گیت
 نیست این کثافتی بر که
 خلقی ظاهر صحتی نکشت
 هر که در گرفت باوی سپید
 گفت و باز کن بهانه موی
 موی را در میان نه بود راه
 بهانه که طاعت و اقامت که مگر است
 یکی از آن چهار در کن است که بهانه ال سبب
 تا اوست بر آن مقام خود رسید نه آن سر کن

سجده
در سجده
در سجده

این نشاید که کمال از دست حسد از وی آرد که در آن	آورد جانب صبری اول
تا کند روزگار در روزگار	چشم هست از او پوستانه
که تو گویی سر و کلاه است	نویزانی زبان و اسی نماد
از این روز و روزگار باید	که کند عقل آن خلق جدید
تو شش نفس و عقل آن پند	از روز و شب مثل آن پیروز
در شب که آفتاب اعدام	و او جای و گریه پستی نام
در شب که آید و در یک آن	تو که کردی درون بود و بیگانه
ز آنکه تو خوک جسم و جهانی	امروز و فردا استانی آن
گویم این و بر سر قوم و دوست	که هر چه در آن روز و شب است
یک که خدا و خاص خدا	نیت مخصوص در عبادت
ای بسا که کار کاید از ابدال	که بود پیش عقل خلق نعال
باشد از خلق قوی و خرد	کارشان خارق و عوامی
سرچشم تو زان بود و چهر	مشو آفرین از ابدی مست
سرچشم تو زان که زان قبال	میرا زان برین زنده نعال

سجده سجده و امکان	باشد از او که حصول نماید
بس که با شمع صدق و نور	که بود و پستی خلق این نماد
یک نیست بهر صانع	بنود هیچیک از آن دانع
تا تو زری طریقت ابدال	کی شناسی حقیقت این حال
فول و منت به چه و کم بود	پس که شناسان یابی
شرح غزل که شش بهر رشت	نیت حاجت و گریه رشت
زان سر و کن و گریه شش	ترک انکار کن بران بگرد
شماره یکم و دوم از ارکان مقام	
در اول که اول است	
پس شش و شش شش	باری از خاشی سخن را نم
چون سخن به وسیله است	شیده عارفان اگر نیت
باشد که می یابد از خدا	و در شب را بید و از افغان
و از نور کجی آفرین است	راه آن کجی است که نیت
که که این راه به سوی کجی	و او به و نقد کجی نیت
تازان از سخن نفوس است	و به شش و سخن همه سود

در بیان شصت

چون بران غلط از لطف فرود	شد زبان کچه بود کمر سو
برده و دست صحت کرده	صحت پیدا و صحت پنهانی
صحت هم صحت صحت	گرمی زبان از صفت
وان و کرم صحت بود کرم	نکند در درو از نفس خبیث
مرکز الباقی و ال کویا	نفت و درویش برادر
کرچه برودش حدیث نفس	کم نویسد برودش کلاه
و اگر برعکس این گرفتار	خود حکمت نیک گفت
ترند بر بطن صحت	مرده کوبه صوابه کوبه
مرکز باشد زبان و دل خاموش	
نکند حکمت و نوران بوش	
جان او در تحقیقات قدم	یا فرجه او ان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شود	یکف از خدا جدا شود
مرکز ازین دو صحت بود	نحوه حکم نفس و شیطانت
قول او صحت بود	فعل او متصرف بخت
نزد و جز در خط و غلط	نزد حسد در ملا و غلط

لله الحمد
و بحمد الله
و بحمد الله
و بحمد الله

چون در جای خود لایق	بودش غیر باطل و لایق
و در باره از نظر فرود	سر بر سر باطل و فرود
شده بر خیل اهل خدایان	گشت ناب و ناب شیطانی
بیک کشت کاشن شیطانی	مانده شیطانی کجایان
نکند مقصدی که در تحصیل مشقه	
حداکمالت که شیطانی سوگند	
مرکز این حسد و محاور من خطره	
گشت بر باد و مقصدی از باد	بره و نفس غیر از باد
شده بر بیل و شمشیر	کرده صحرای شمشیر
اشهرت یافت تا کمان داده	بهر مقصد و در خیش داده
فرستاد با او شود و رفت	شمار کار و کمرشید و رفت
چون شمشیر شد و شمشیر	است چون بر سر و شمشیر
با رانجه شاه و پیشاه	مرور کیش با رانجه شاه
بود در کار خود و در پیش	شد مقصد و پیشاه
گشت ای بر سر و کار	دیده مقصد و کار

منتهی به کمال
و بحمد الله

الغیر است از این
و بحمد الله

حرکت و انابود پاکست	مست و نامرکس و شسته
و که از خیر و هم نه باشد	که او را اسهالی و در خفا
هر چه گوید عقل گوید و روش	و رنه باشد ز کشت و کفا
در بیان آنکه قول صحیح که هم است که در آن است	
معاذ الله و قول مستحکم که در آن است	
قول صادر ز فاعل غفلت	چار نوعت کوشا برین راه
یا بود غیر سامع و قایل	که از آن قرب حق شود حال
قایل ادوی بر وقت در جا	رسد و شمع معنوی زو جات
چو قول رسول با اصحاب	که گرفتند از طریق حق آقا
یکرا رنده را بود نافع	که چه باشد و بال برسانست
چو تسبیح اوجی با کفار	که نود و نه بر خنجر و جبار
اگر تسبیح یافت پیغمبر	که از آنرا فرو و کفر و بطر
یا بود غیر تسبیح را یک	مرکز آنرا نه در این حدیث
چو خط مرقم بیان زمان	که بر شستند از خیال کان
مانده و افطوری و عیال	منبع کایت و امانت فرا

منبع کایت و امانت فرا

یا نه گوینده فی یوشده	باشد از وی بخیر کوشده
چون عقلت خاص و عام روز	که بود برین قبل تمام امروز
نگهد بر زبان جریبان	غیر شفاش و سر ز و نه یان
بلکه کوب و نرسد و غفلت	مزل نامش کند یا طبعیت
نیست زین چاره و کشت	کاید از مرد و موشیادند
زانند و تمیز و کرمیت	و درین پستی ادب چو یان
در تحریف و تحریف برپای پس و است	
منع از هر امر و تقصیر و حال آنکه	
مرغش نرسیده و نه	پس آنرا در کز حاجت
واجب بود و حبس	حب مقدور و خفت را
خاصه اگر امین و ضعیف	که بود و خفت از و خفت
مست ضعیف و خفت	آمد و عالی از شایسته
جد آن کن کریمین	به از آن کاهست کرده
نوش و در زمین و کشت	تا بر آید با و ج طبعیت
نوش از نو کرمیت	کشت عرش را کشته

اینکه تسبیح و تحریف و تحریف برپای پس و است
منع از هر امر و تقصیر و حال آنکه
مرغش نرسیده و نه
واجب بود و حبس
خاصه اگر امین و ضعیف
مست ضعیف و خفت
جد آن کن کریمین
نوش و در زمین و کشت
نوش از نو کرمیت

نه سحر که بنویسد بر سر

بجایه الایه قاده
تمیمة العود تمام ج زرک

نمایش مخفی شادین که
کوچکترین است روی

بکشد جانت را بجز بخت	سوی بالا ازین قیاس
که این جفت پاک بر تو دل	نکن باور را بعیب بنامان
ای بسیار جان که بر تو فرو	آید از آسمان دهن و غلو
تو زینت بختی هستی	در غایت بخت پیوستی
هم ز حرص و سودا پیش آوردی	هم جیب و دینش فرمودی
بس که گفتی دروغ بر زبان	یا دروغ از برای نام آست
از بخار دروغ و دروغ	برویش از آفتاب پر تو آست
و امن آشتی ازین معاند	که نه پیش و نه پس معاند
سرفش چون غریب است	تا تو نقدی در آن غریب
که بیاد خدا که سر و در	سازی آن سخن آبی پاد
چون بازار است بکشت	که در آن آنجاست نماید
صحرای از آن شود کشت	چشم باز از آن آستان
خود بخارا بر نه از آن	حسن خود را گشتند پیر
ملک است کو به و شایسته	شود از سحر بر تو که سر پاد
در نه سحر و خیال و خیال	نهی آواز جمل بیگانه پاد

کشد آن ملک تحت تو را دانا	تحت آید تو و کما لا تجار
و از خطا که بیغل سازد	در آن سعلت کند نامی
و در کارای زیست بقای	چندان آن غریب و افای
پادشاه تو را ملک تمام	و انست روزند رسید علم
که بر اندر کم شد خشن	کج قدر و کرب خشن
و اکنون کردی شکر از	مر شکر سپیدی رضوانرا
بود صد کج که سر آگاه	سعد و دست پیام و آگاه
مر شکر هم ز غلط نادانی	لا جرم می برم پیشانی
<p>حدا سیکند و خطا و رسیدن بر سینه چکر و دکن چید و را که این بود اندر کشت از به و اید و استول کردن و یقین و بره و پشتم از به و اید و استول کردن و یقین و کشت</p>	
چون بکشد به قصد آری است	کرد عزم خود بر خطا
بررسی رسید بهی و فرخ	را نه خیل و هم که ای کسین
سر کبابی شد ازین روین	بود بر پشنگریه روی

که در این نیست از بعد از قلب	تا تو نفس کنی بر روی سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد	در مراتب وجود شده اراد
از هر مرتبه نبود آری	که نه از او نبود و نه اگر
در همه متساوی احوال	عین شهادت بود از طالع
لیکن اندر وجود هستی شایان	نیست احکام نفس از شایان
هر مراد وجود هستی خود	ست قیام برین اهل خدا
لیکن اندر وجود نفس اماره	نیست در هیچ یک مرتبه
در وجود دین خویشی ایم	که لا قیام است و کفایم
حکم اثبات لایق اقام و قیام	را خلاقه مراتب و مقام
چونست در وجود فی الایمان	که وجود است خارج از ایمان
مستعد و موافقت و توب	که هر دو از او قبول استغفار
آن در تب چه حس روح و حال	هر یکی عالمی با استقلال
و ان مطلق بودی و بر رخ	نشست برشت یا در رخ
یک حقیقت از اختلاف ظهور	چون برینها که در وجود

در مرتبه

در مرتبه مراتب وجود و مراتب نفس اماره

در مرتبه مراتب وجود و مراتب نفس اماره

نیست پوشیده بر تو لا اله الا	که در مختلف شود احکام
از یکی از مرتبه که نیست	با شکر که اندان و اگر در توب
در یکی از معانی و ادوات	که در میان بود معانی و معانی
در هر که از شما از میان	که بود در مراتب امکان
بشکر از حقیقت هستی	که است فعلی و هستی
که میان در مراتب و ادوات	مختلف میخاید شایان
که آواز بود که است جمیع	که استماع شود و کی سمیع
که گشته با او با او چو خود است	که گشته با او با او چو خود است
ست یکجا سیر خود قیام	باین و یکمرتبه است خود ایم
در مرتبه ختم اهل ادب	در اشاعات و احوال و طب
باین و آستانه احوالات	کهش تا کوئی تغذیه و خود کاش
چاه و آستانه و فقر و احوال	و از ازل ابد بیک حال است
و در هر حال و یکجا شایان	که توب الی تغذیه آید
فصل فی التوبه و التوبه	الی التوبه و التوبه
یا کمال الطهور و الاشراف	که است توبه و انفس آفاق

در مرتبه

ایس فی الکلیات فی فکر کشی
فی چه باشد بخاری سید
سایه را در روشنی بر دایه
نموده مانای دلم ز دستم
گفت تا من حسنه فی انفس
سایه را مایه ظهور تو
نیت موجود صورتی تو
پیش از این بند صدو گم کند
روی با که گلی شود و عرو
رایت غیر و اعت با سحر
که کن غیر را و جلد به شش
سم و تو سوی قوت سیر انجا
در نهایت بسوی قوت آل
بلکه میر و پیر و دیارم
اول و تو می و آخرم
شاهه الی سبب قوله تعالی قل انقلب
آدموا الی الله ربکم فیه ترجعون

1871

<p> تَبَسُّمُكَ يَا لَوْ كَمَا أَنَا مِنَ التَّوَكُّلِ بود آفرینش از تو ای تو که هستی کردت علی بن ابی طالب یمن تو را که از خدا بدست از پی و ضلالت پستی خود گذرد چه خواهد دانست خواند از اسم مستقیم برسم ایسم تاوی و در مایه غلب بودی و الحقیقه من غلب لیکن از روی ذات یکیم زمین اندر شود و حدت سرزمین کار در این زمین گشت من بقول الواسع </p>	<p> شادمانی را که کرده منی یافت آدم چه پست و بد یمن این و هم در پستی بگذرد ویت و او نیز خود زنده و خیرین از خود که تا از او پیشین هم من یکم که در پستی گشت که از علی غلب که بود شمار و حساب من و هر یک که از دست خلق را سوی حق غیرم انهم او را نقد و کسب </p>
--	--

وقيل في هذا البيت ما علمت من خبره في الخبرين المذكورين
 والمعلم ان المراءى من هذا البيت ان
 اجزاءها هي اجزاء من اجزاء
 هو العاطف في خبره في خبره
 والمعلم ان المراءى من هذا البيت ان
 اجزاءها هي اجزاء من اجزاء

مهر کی را بدست بختی	نخایه گرفت بار دردی
بناخت تکتبا الا شمار	بمزد خرم شوداران شمار
اشعارت در کسب سیر الی ارکانه و لایت گزیم ع است	
چو کسب سیر کن از لایت جفا	باشد اکنون آن کسب سیر جفا
جمع باشد بخدای اهل صف	مخت و ابدای اهل سوی
مرد در دست جوع را ملل	زان کند آفتاب من آل
مصطفی گفت میرو شیطان	آه خود را در مجاری انسان
باید اندر کسب سیر اوجک	تا شود روی آن بیاورد شک
کرد و گوی نمی بدین گفتار	بمقدم تصرفش با شمار
ز آنکه چون بخت بر شود جفا	یکسر عضا خدای نام
از کسب سیر زنده ایست	در برافتن بخت و بخت
دست حکم خدای نپذیرد	آنکه بنده کسب سیر نگیرد
پای را می رود ز جلی غبار	بر اهل بر صوبت قصه اند
با صبر و زهد و دور شدن	و بهریم غلط کند روزان

در بیان جوع

صدا بهر کسب سیر

ساعت شش بر دیو کز کت	کدب و بخت تو فتنه نیرنگ
زایده ایما چاشمش شام	چاشمش کیر از حلال و حرام
لا یست یافعی و الا شرار	شاید از بسوده ساعد ساق
باشد اقیقده در سیر اندام	لعل ایست بر تصرف تمام
آوی دایم فریب سوزن	در کدب بود روز و چو نون
پیرن شود بخت و از طعم حق	زان لعین و تصرفش بر بی
شک کرد و مردی بی ادب	شوق ایمن ز جید کاری او
سعد و سیرت هر کس از انجا	جوید از شستهای نویسن
در هر دو صده و پنج و شصت	بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم و صبر	تا شود ما سیر اعضا صبر
کسب سیر سیر میر و نجات	بر کدب کسب کردی شربت
پدر می چو کرک و روان	پوست بر شست و بچکان
کسب سیر با دامن و بار	پشت بر خلق و روی بر دوا
بر کسب سیر چکان کندانی	بهر تو و سیر بجایانی
جوع تو بر خانه دل است	اکل تو بر خانه کل است

قال استار جعفر جغتو
ان الله یفقدون جوع و صبر
و ان الله یفقدون جوع و صبر
و ان الله یفقدون جوع و صبر
و ان الله یفقدون جوع و صبر

عادتی در طریق حق شناسی	کشتن میان صاحب خردی
بهران بر خندش بر خاست	بهران خنده از بخوان است
ساخته و پست بر کرام	خوان خنده بگوید که از طاعت
صحنه خنده از طاعت	صحنه پستی و رکعت
مرد عارف تعجب میکرد	آنکه که از کمالی میگردد
دستی بر او دست می آورد	لیک میگرد که کم می آورد
میکرد از خوان حق تعالی	بر او شش خورد و غذا داشت
از او آیت را از قوت	از او با میکند از قوت

عادتی در طریق حق شناسی
بهران بر خندش بر خاست
ساخته و پست بر کرام
صحنه خنده از طاعت
مرد عارف تعجب میکرد
دستی بر او دست می آورد
میکرد از خوان حق تعالی
از او آیت را از قوت

سیرتانی که حال معانی بود	راه اگر ارم و احترام سپرد
کشتن شمع از کوه و نه از راه	رو بکن نزل پستند از راه
طاعت را به پست پی میزد	تو صافی به پست خود میزد
بهر پست پی آن چنانکه	لبه دندان با نشان برسان
از راهی که آن صوفیها	دست میکن بسوی میوه دراز
ایستاده و طعام میخورد	که درین حالت از مراب
از دست حق برای شایسته	تو یک یک خورای شایسته
کشت عادت که هر چه	بر او آفریده است ولی
طاعت از راهی است	جستجوی خدای اینهاست
حق را با و نیک و بد کرد	خلق را از برای خود کرد
نموده با شریک و شریک	کشته شمع و آن نور
از تعجب تعجب و نه	یا کلون را که و قضا
از تعجب مرگ روی ستم دید	ببینم اتفاقات پسندید
ساختن ستم با شریک و شریک	انسان را به دل از شریک
دست او است و حق کشتن	کشتن شمع از شریک

سیرتانی که حال معانی بود
کشتن شمع از کوه و نه از راه
طاعت را به پست پی میزد
بهر پست پی آن چنانکه
از راهی که آن صوفیها
ایستاده و طعام میخورد
از دست حق برای شایسته
کشت عادت که هر چه
طاعت از راهی است
حق را با و نیک و بد کرد
نموده با شریک و شریک
از تعجب تعجب و نه
از تعجب مرگ روی ستم دید
ساختن ستم با شریک و شریک
دست او است و حق کشتن

شماره ششم در وصف حقایق و معانی

چون آینه پاک است	مشهوره عارفان است
چون سالک به چار بود	چون عارف به خط ارباب
یوسف در زندان گرفتار	از ملامت بقتل گرفتار
تا در تنگ بماند و گرسنه	نفسش از گرسنگی گشت
دانش آفرین بقتل افتاد	چون بقتل رسد بیچاره
در عارفان یافت زینت	زینت عارفان گشت زینت
اکمل شریک یارین گشت	کرامت او در حق مستغرق
نور انواران بچشم بسته	شریعت از نور سار بسته
جان او در حبس محبوس	دارد از تنگ تنگی آید
عاجت حوزون از تنگ گشت	مرصع را توغذ بگوهر گشت
که صمد را کسی کند تعریف	نه نام کیست که تعریف
وصف خوبت خاص است	پری از نفع نداشت
کرده ز من گشته و جود می	ماند از سینه و جود می
ذات من جوهر من بود	خالی از خود بجا تواند بود

شماره هفتم در وصف حقایق و معانی

چون آینه پاک است	مشهوره عارفان است
چون سالک به چار بود	چون عارف به خط ارباب
یوسف در زندان گرفتار	از ملامت بقتل گرفتار
تا در تنگ بماند و گرسنه	نفسش از گرسنگی گشت
دانش آفرین بقتل افتاد	چون بقتل رسد بیچاره
در عارفان یافت زینت	زینت عارفان گشت زینت
اکمل شریک یارین گشت	کرامت او در حق مستغرق
نور انواران بچشم بسته	شریعت از نور سار بسته
جان او در حبس محبوس	دارد از تنگ تنگی آید
عاجت حوزون از تنگ گشت	مرصع را توغذ بگوهر گشت
که صمد را کسی کند تعریف	نه نام کیست که تعریف
وصف خوبت خاص است	پری از نفع نداشت
کرده ز من گشته و جود می	ماند از سینه و جود می
ذات من جوهر من بود	خالی از خود بجا تواند بود

فصل خیزات و ترک خطرات	و اندرین فصل ترک مهربانی
در خطراتی که در مسافرت	آید از وی بیچسبایی تمام
خطرات و خطرات و خطرات	در بیت و خجسته و خجسته
بر حقوق اقتدار کردن	از خطراتی که در آن
مالک را چه نیستی کردن	در مهربانی و مهربانی
چیت آفران از خیر تو	خجسته از خجسته تو
دوست روزی پس بداند که	ماده مردان و از خجسته
بر مایه کوه طبع شکم	چند با مایه کجک خجسته
مایه خالی است و طبع شکم	چند در مایه و طبع شکم
تا تو این مایه را خجسته	فصلی در خجسته
تا برین طبع از بد باشد	نرسد صفت تو بد باشد
پیش از این است طبعی که	برای طبع از بد باشد
شو علم در فنا و فقه قدم	نرسد صفت تو بد باشد
در وقت صفتی که در آن	
در وقت صفتی که در آن	

فصل خیزات و ترک خطرات	و اندرین فصل ترک مهربانی
در خطراتی که در مسافرت	آید از وی بیچسبایی تمام
خطرات و خطرات و خطرات	در بیت و خجسته و خجسته
بر حقوق اقتدار کردن	از خطراتی که در آن
مالک را چه نیستی کردن	در مهربانی و مهربانی
چیت آفران از خیر تو	خجسته از خجسته تو
دوست روزی پس بداند که	ماده مردان و از خجسته
بر مایه کوه طبع شکم	چند با مایه کجک خجسته
مایه خالی است و طبع شکم	چند در مایه و طبع شکم
تا تو این مایه را خجسته	فصلی در خجسته
تا برین طبع از بد باشد	نرسد صفت تو بد باشد
پیش از این است طبعی که	برای طبع از بد باشد
شو علم در فنا و فقه قدم	نرسد صفت تو بد باشد
در وقت صفتی که در آن	
در وقت صفتی که در آن	

لنگر جایی را گویند که در آنجا مرد و عورت
بروم دهند و نمک

سخاوت گفت بجزیرت تو نظر	یکبار پست بی خبر و بفر
چون تو باشی از وقت و مالی تو	آه و حال که به شرح دهی
خواهر را نتوانی چو سود نماند	که فلان و اشیای بی جانان

حکایت سیل میهن

از پسر گفت لویی در ده	نیست چیزی ندان گفت م :
گفت هر که تو خورد با باد	گفت من خود نخورده ام اما
بود چنانکه گفن پسالی	با تو از ما زان شبالی
در ده و ده اگسی مرالی شد	که که رفتی زان گشت هم بر

بقیة سخن

بگویند شمع زرد که گذران	تخیل چاشنی اشام رسان
وان چراغ که نقد کفایت	بود زانندکان پیشین
ساخته از دیکه و کار و ملام	داشت مسوود و زلفه شام
چون شد که شمعش خام و زان	برگشتند که ساز میان
تعلیمی و غیره پیش کشید	نقل میگشت فلکی چیده
چون شد که گشت یکدگر سپاس	گفت بقیة نقل بیکر سپاس

بناش خفا که قدم برداشت	بره و کرک را به هم می داشت
کرک یکدیگر پسند بره و بود	چون به است با خدا زوی بود
شیخ در خواب و مضحکه بجا	شیخ بکار و مضحکه و کار
ساختند نه زبانه فلک شمشیر	کار خود را که خاک بر سر شمشیر

کرانی صیقل بر این غریزه	بر تو خواند که آن بعضی غریزه
بعضی گفت حق مکل اخذ	صدق بعضی گفتون بود
این نمونی که می دادند	بلکه یکدیگر می کردی و دوست
شیخ و صوفی که گفتند صد	میکنم زمان که به استغفار
آنها زود با هم را به استغفار	بگویند ساهی برو گشتن طلاق
ایستادیم در ساجی چید	چند با شمع بر این غریزه
بلکه گفتند که بجزیرت	عرفت دانست و غطره اعداد
کاشان و افغان بودی	آمنه و را بخلق بنمودی
تا به شمشیر شیخ میرت دی	که روی تو آن عرب و دی

حکایت آن قوس بر من

عسیر را که بود و مکل	جانب دی شاد و رانی سفر
----------------------	------------------------

کتاب غنی از حدیث و تفسیر
در بیان معانی و کلمات
و در بیان معانی و کلمات
و در بیان معانی و کلمات

ایستادش و کانی طیار	چرب روی خیر کس
تجرب که با غش	خدا قلم است و اعطی
مجلس از دست و بجای نهد	یکه پست از آن پست
عرب اندر بعل نهد و کشت	که باز در و شد و کشت
ناکما نش میسان شهر غلغله	چرب روی و از بعل و در
چون ناشن است سبکین	که سر غش کند و هم شهر
بعل از وی تهن و کینه	فرز بر کف نهاد و بر باد
اینها السبلون سبک و کوی	آل و عیال و بعل و اش

عزیزه و زن هر زده و کشته
بر روی

در بین سده که جملست و بخواهید که
رکن چاه و دالست و مقام و است

خوب و کانی و بیدار است	صلح و کانی و پیر است
ی که زنی ز زخم نشتر ترک	چکشی روی و برادر ترک
خواب از دست نماند کانی	نقد خود از زور و از کانه
نشست و روست بر کرد	که پیر و از بد و کالای
گلزار و از آن بود و بالا	که سیر و از آن بود و بالا

باشد ای که در و بر و راه	نیم عمر تو در و نیمی شب
شب تو چون من که غش	عمر تو قیده شد بوقت حساب
بر تو خواست در از کرد و دور	چیزی از شب جز و بروی دور
فی المشعل که شود و زخم	روزی از میان و غم
حد شب از غم و غش که کوی	غم آن از غم و کم کوی
مقدیم سبکین که بی سبکیر	نیست این راه انقطاع پذیر
شیر و از آن و برید شب	که چه باشد سر از کوی
چون بیزال شتر و با	آن زمان هیچ شیر و نوا

س و دال که هم و است
القیاس و سبک و العظم و العشر

اینها القایه و زخم و کانی	نیم و از سر و کانی
روشن ساکنان که منته است	کافی و غش و سبک
ظلمات غش که منته تمام	از زمین و سبک و غش
یا به و سر از راه و کانی	باشد اند و کانی
بلند و آن که سر زده و کانی	پرتو انکس و سبک

از زخم و سبک و کانی
مردان و سبک و کانی
مردان و سبک و کانی

برود از دنیا بخت بخت	اشرف از علم بود ازین
بشروئی انوشیروانی	بکمال اندیش و سپاس
ترک بنده را ازین گویند	که ترا آفتاب ازین گویند
هر چه خواهی بخت و خرد	هر چه خواهی بخت و خرد
بقیادت ز سر یک اذیت	که تامل می‌آورد که
لیک چون خود حق گذرد	که چون خود که می‌آورد
<p>بیت دوم ای عزیزان کجا در دنیا می‌نشیند که هر از پنج صبح روشن ز شب بیدارم</p>	
ایمانه منزل البرکات	فرا کجایی بزم بخت
مستغرض شوی از خدای	قابل آن که سید جانان
ای سالی کامه تو خوب	بر کس است از او بخت
میداد بوی گل شمع	ایک از آن مومنت
خود آه زنی پذیرد	خود آه زنی بگرخت
خود آه زنی بیدار	خود آه زنی بگرخت
آنکه بیداری نیافت	و آنکه چاره نی‌خواست

بیت سوم ای عزیزان کجا در دنیا می‌نشیند که هر از پنج صبح روشن ز شب بیدارم

ای که از کرامت دار	که شوم از شوم آن بیدار
از بخت نجات دیکر	که بر بیدارم در هر
بیدار از تو که زمین بی‌نما	بروم بکشتن سوی گلشن
گلشن کجاست بود از آن	چون خوشه آینه آینه
<p>بیت چهارم ای عزیزان کجا در دنیا می‌نشیند که هر از پنج صبح روشن ز شب بیدارم</p>	
اصولیات جزایک است	کوشش از زمین و آسمان
ارض بود و مقادیر اعیان	مستقر در زمین امکان
آسمان چه صفات با سما	مستقر در کمال انبیا
بود اعیان با تیر و چنگ	مستقر در بخت و بداد
و کمال هر چه هستی مانع	بود و اینها همه و هیچ
استیاری و اخلاص	انصاف و ایثار
فرا خدای چه کرد و بداد	خوشش از آن آسمان شداد
هر روز آمد بکسوت اسما	هر روز آمد بصورت بشا
ایک هر چه خوشی فی زمین	بود هر علم منجج کورین

بیت پنجم ای عزیزان کجا در دنیا می‌نشیند که هر از پنج صبح روشن ز شب بیدارم

باز ویکرم عرض کرد اخاذ	کره ارض و سما ویکرم ساز
ارض یک آمد آسمان نگار	سور و تحت سحر و جبروت
شده به باد زلفت در دوش	عوض و عین آستان و زمین
هر چه در قفس شکار طوطی بود	در شهادت ظهور کرده بود
آنچه در دایه تحسین بود	لغت ظاهر شد آسمان بود
آسمان و یکست و یکست	نیو لایه و در جهان
و آنچه آمد عین افواج	از من چسبیده بود به طاعت
طیقات آسمان و زمین از آن	باید طاعت آسمان جهان
و آن حق گویند آفرین است	در زمانه ارض و آسمان
چون جهان شد غیب پس چویم	عوض این هر دو شد پیشین کم
<p>و این سیاه و خورشید و ماه و ستاره و کواکب و این همه عالم و این همه کائنات</p>	
مال خیر الهی علیه سلام	اینها انعام و نعم و نعم
خود آگاه گزینم و آن گزینم	نیکو نام و نیکو نام و نیکو نام
آدمی زاده در میان عالم	ای نفس سوار و در سال

خیر حق پروردی ندارد خودی	سوی و انشوری نیاید روی
خواب غفلت کرد چشم دلش	نمک نشسته نظر آب و گلش
پای برده و زوفا ناهانی	جز نکند است جسم و میان
لذت او بود در آن قصور	مست او بود بر آن تصور
نکست او بود ز جیش یک	الکتاب مراد نفس یک
هر کاش می خواست بر او سپهر	نمک نهدی و ای نفس نرس
سکانتش برای نفس تمام	خود بکشد و غیر نفس تمام
سقط او بود و قوی و کارنا	جدا اطلاق کرده شیطان را
کشتن یک نفس و یک بند	که نیاید و یکست از آن پند
هر چه با او می کند شیطان	نیست از وی مخالفت امکان
در کشتن با او نمک و نمک	هر آن زن بدست آید
<p>و این همه عالم و این همه کائنات و این همه کائنات و این همه عالم</p>	
داشت درو و تمام چوین	تازه روی و نازنین بون
به وجه کج خانه الما مال	یکو نام و نیکو نام و نیکو نام
روزی که شد و عایشش کبیر	برو آن در بهار کبر و کبر

انقطاع زمینی در بنگری است
و خل از او بوجوب خود برادر
و بنگری از او بی نیل گویند

کرد از آن پند و چنگ بر خست	جست باله و زیبا بست
مرد و دایر از گزند راه آرا	فرستاده بشهر روی نهان
چون زده دور گشت مقدار	آه از ده چرخه سیاری
پیش را پیش گرفت کای تو	بیک خورشید و ماه و چاه
از بکا میر می چه اری بار	و اندرین شهر بکا دار بکار
گفت بکس بشهر کارم نیست	رفتن از ده خزانده کارم
بار من و خن است و کای تو	کشتن ساق بشهر و بکارم
گفت بکشی بازه پیش من	میر و م سوی و بی روغن
تمام اینجا باشم بشمارم	توبه می بشهر تو آرم
زنده فروخت و بار خورگشت	نیکو مرد و پیش مرد نهاد
مردیک نیک او نان بدیدم	روغنش بر آستان کشیدم
داد بدست زن که دارگان	با نیک و کر کشیدم راه
زود بکشد و چنگ دیگر سر	داد چاره و دایر دست و کر
چون او در تنش نیک کشیدم	دست برداشتم و کشیدم
کرد پیر و ن زبانی شلواریش	بست کالای خوش در بازار

از بکار چون برقع خفا	نخواست شست خوش گشت
بخدمت کاهن در داد	نام و نامی پس را بگوش نهاد
کر زو و حق تراغش بودی	و امر عفتش نیاید بودی
بجستن نیک و نیک و نیک	کار و بر حرف کردی نیک
ای بسا کس که لاف مونی	دم ز آیین و نه نوری زو
چو آن زن با نیک آن شدیم	نوریش از بکر و بکر و بکر
زیر فرمان و پادشاهان	شد نصیحت از آن بکر و بکر
فصلت است و به او را که	که نداد از آن نصیحت پاک
رو از آن که مرگ مردم نهاد	گذاشت از آن نصیحت پاک
شود از کار و بار خورگان	که بر و بکر و بکر و بکر
با شکر و بکر و بکر و بکر	باز از بکر و بکر و بکر
فصلت است و به او را که	گشت حق بود حاضر و ناظر
یا شکر و بکر و بکر و بکر	دیو چون زو و بکر و بکر
رخ نریمان کز آن می ناست	سوی کیه و بکر و بکر
مرد و بکر و بکر و بکر	کرد از شکر و بکر و بکر

باز از بکر و بکر و بکر

قال الله تعالى احسن
على ما فطرت وحب
الله ح

یک بیک پیش هم او دارند	آتشکار و بروی او آرد
بگذرانند ز کسب و دلا	با کف یا صرنا و او بیا
صورت از جان او مراد بود	و از زمان خمرش زار بود
بسکری ز آید به انگشتم	خون که در فرق با چشم
و این پیشش شود از ایشان	آتش را بجایست در غن
مکان این که پیش ازین کرده	خون این کار پیش ازین کرده
و او ای از او بیارید و نی	شستی ز نام سپید و قی
نم چیده این زمان که گشت اعلی	
خشت شد از وقت سحر اهل	
کریم روزی که بود و غایب	از خشت خفته و کشته
چون زانوقت دانه رسید	آتش از چشم و خون زان غلبید
حق و یقین حکم او ایستاد	او بر منده هم کل میگفت
چون پیشش نشد ترجیح	هر که از خمر سار و کینه بود
لکه جرم روز خمر و پستیار	خونش از دانه و خونبار
مرد خاک بر پیشش میبست	او زینج خفا و پیشش دگر

یکی بهند به من و من به من	آتشکار و بروی او آرد
پیش از این که گشت اعلی	با کف یا صرنا و او بیا
چون زانوقت دانه رسید	آتش از چشم و خون زان غلبید
حق و یقین حکم او ایستاد	او بر منده هم کل میگفت
چون پیشش نشد ترجیح	هر که از خمر سار و کینه بود
لکه جرم روز خمر و پستیار	خونش از دانه و خونبار
مرد خاک بر پیشش میبست	او زینج خفا و پیشش دگر
نم چیده این زمان که گشت اعلی	
خشت شد از وقت سحر اهل	
کریم روزی که بود و غایب	از خشت خفته و کشته
چون زانوقت دانه رسید	آتش از چشم و خون زان غلبید
حق و یقین حکم او ایستاد	او بر منده هم کل میگفت
چون پیشش نشد ترجیح	هر که از خمر سار و کینه بود
لکه جرم روز خمر و پستیار	خونش از دانه و خونبار
مرد خاک بر پیشش میبست	او زینج خفا و پیشش دگر

نیک خدایان است که
عاجب در این کار است

در پسر پروای تو	کی تو انداختی
مرکده اندک ترا	تا حقیقت بیاد خاکی تو
از طایفه پست و آزاد فاج	مقطع بر سیاهلی و شبلنج
کی تو انداختی	بر نام تو تسبیح کرد اقدام
مرکده اندک کاهان	که نهانند در میان بشم
کوفت با هر پند می و پستی	پیش ایشان بود گفت مستی
از سر خطب و زشت گاه من	یکدیگر داشت بر آن بخت
کی تو انداختی	دست بر دهن و زبانی
مرکده اندک تو من	شعر سپید و پند
خواه از آن که می چهره	هر چه باشد نشان زلف و چهره
کی تو انداختی	کرده پستان شاد و قیاس
بد آید ز خانه وقت صبح	شکر بر جمیع اهل صلاح
خفتش از کوه و شل و پستی	دیدم توای کلاه اندران
با بنی دلی شدم	ساخت در از خود و مردم
که طایفه میر و فلان	یا طایفه میر و فلان

نام او بخت در جاده	نام او بخت در جاده
جاده او پست و نام	جاده او پست و نام
براعادی مظهر و منصور	براعادی مظهر و منصور
صدادینا و نام و کوفت	صدادینا و نام و کوفت
که بود لایق کند چوب	که بود لایق کند چوب
گرفتند از کمال مرصع	گرفتند از کمال مرصع
باشند از نوم و نقطه	باشند از نوم و نقطه
از پسته کاه شود و کمر	از پسته کاه شود و کمر
که کند هر چه میخواست	که کند هر چه میخواست
گیر و نفس زان و نفع	گیر و نفس زان و نفع
نکست در آن هیچ	نکست در آن هیچ
چو آن سواد و فریب	چو آن سواد و فریب

قصه و پند و اندرز که در آن گوشت و پند
 در کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
 که کتب و کتب و کتب و کتب و کتب

Handwritten text in Persian script, likely a library stamp or ownership mark, located in the upper right corner of the page.

A detail from a manuscript showing a column of text in a cursive script, likely Persian or Arabic, with red ink used for headings or initials.

کوشش بر معراج کوه کمانه
 معراج کوهی تو دهر را بر تو
 سرچرخ بر تو ز غیش تنه کنیز
 پست یا خیز بشهر که پاسیر
 گفتند یک حلقه غنا نیک
 به حجب یا ز غیش بگریز
 که هر کوهی دست بر مقدمش
 کشش از تنج حجب بندارش

جان قدسی که جسم خاک ویت
عجب و پندار وی فلک ویت

باشد او را در این سجده
 از غم او چون نوح شود خوب
 ظاهر اگر چه زنده شش خوانی
 ز قیامتش کلمه متوینست
 یک عالم که با ششش قایم
 پرده از دید او تیره دارد
 زنگهائی از غم کی بخدای
 حقیقت مرکب روی او کوب
 با طهارت و استقامت
 نیست جز اهل علم و پشیمانی
 که بدانی موی حق شعله ای
 جز حقیقت مشرب نه نکند

برات زین حیات حرمی
 نایدت پیش خرم ذاتی
 همه را غل ذات او پس
 چون زیادت و صفات خود
 که کسی گویدت شایع
 که چه بر تو زوی شود و آن
 نخوت و کبر بر تو ره زند
 در تو هم بسطی کشای
 حق تو محض بود کیم
 نبود باعث تو حرص و طمع
 بر چنین لوح و چنین لوح
 همچو لوح او را پس بشیر
 بر امامی که عابدین زین

شاه بن عبد الملك در تمام کتب معتبره و در تمام
کتب قرآنی و در تمام کتب معتبره و در تمام

سَلِيلُ وَنَدِ زَكَرِيَّا

میں نے باریغ احمد فتحا	لاہور کا رخ حیدر آباد
چون کہ جای در میان تری	روہ از غریز زبان تری
کہ بدین سپر و سپر و سپر	بنیاد رسید فضل و کرم
ز روضہ عزت منزل او	حامل دولت محل او
انچنین عز و دولت طاهر	سم عرب ہم عم و دھار
جدا و را پسند نیکین	خاک امانیاست شکرین
یاری از روی او فروغ دہ	یاف از روی او شمع و فہ
طافش آفتاب و در افروز	روشنایی فراخی طہ
جدا و محمد چاہیست حق	
از چنان مصدری شدہ	
از چنان پند سپندیدہ	کوشید بروی پس دیدہ
خلق از نو فرویدہ خوانند	کہ نہایت سخا و سخا
نیست بل بقتل تہتم او	خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عم و مشور	کہ نہ انش مفضل مغرور
سم عالم گرفت بر تو جوز	کہ ضروری نہیہ از ان جوز

شہ بلند آفتاب بر ملک	ہوم از ان کہ نیافت بر ملک
بر کوی سیرت و بہ کاران	دست او بر کوی سیرت
نہایت آن بر بر سر عالم	کہ بریزہ نیے نکر و کم
ست از ان مفسر بندین	کہ نہ شکت مذبح عینین
جہایشان و دلچسپی و وفا	بغض ایشان شان کفر و غنا
قربشان با پادشاه و جلال	بغضشان با پادشاه و جلال
کہ شہر اند اہل تعویذ را	طالبان رضای مولی را
اندر ان قوم مقتدا باشند	وانہ از نیل پیشوا باشند
کہ بہر سدا احسان بفرضا	سیاحی من خیاں اہل الاض
بہر بان کو اک و انعم	بسیج لعلی نیاید الا انعم
ہم خیر شہ المذوقہ	ہم لیس شہ المذوقہ
ذکرشان سابقہ و نو	بہر مد خلق بقد و کرامت
سر نہ را کہ رواج فرا	نام ایشانست بعد نام
نہم نہ نظم و نہ را المقت	باشہ ازین شان رونق
تہا بہ شہ شہ المقتدر و شہ المقتدر	

علین یعنی السماء انہ بقوہ
قال اللہ آرتناع لا غایہ لہ
کر اللہ

الحسن و حسنین علی بن ابی طالب
 و زین العابدین علی بن موسی

قصه روح بود پس شد	چون این شاه تن شناسید
از دم بد آن مگوشت	کرد عالی روان ده و دو ترا
بود پس آن چو گوشت بود	گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن روح بی ادب	ز آنکه عمر شریف را ز خطا
همه جا برای برسیج	زده ام حرف برید و بی
تا هم سوی این روح جان	بر کفارت چنان بختان
فکرت حاکم بود اندر	که این است فیض از اعطاء
قالی زین است و از انبیا	ما بود بر غرض که ترا
ز آنکه ما اهل بیت اصنام	سرجه اویم تا پس نام
از جودیم بر شیب و ترا	قطره از ما نماند و ترا
آفتابم بر سپهر خدا	تقدیر عکس ما و کرمی
چون فروزق بآن وفا کردیم	گشت پنا قبول کردیم
از برای خدای بود و رسول	سرجه آمد از فوج روح

همه در فواید حق
 کرامت الله

اینکه در این کتاب
 از احوال و صفات
 این بزرگواران
 در این کتاب
 در این کتاب

بود از آن مرد و قصه روح	میکنم من هم از فروزق و حق
ز آنکه زان بحال الطیف و مال	که رسیدش از آن خست مال
زان جرم اگر رسید حرفی	بندم از دولت ابد طریقی
حدا و تی از پیش رخ فرین	چون شنید این شنید و از این
گفت یقین مرا حق حق را	رسید بود این عمل نبرد و را
که جزایش ز دفتر شناسان	بر نیاید نجات یافت نجات
پشت بعد شد رضا حق را	پستی شد بر این رضا ترا
ز آنکه نزدیک حاکم جای	کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه روح الهی است
 صلی الله علیه و آله و سلم و روح الهی است
 که در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ما و اهل بیت در معنی	که در حقش کند معنی
مؤمنم مؤمنم خدای شناسان	و ز خدایم بود امید و
از یکجا در اعتقاد و پاک	نیت از طینت که نهادیم

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

معنی اینست که هر چه
گفته اند از او گوشه جگر نهاد
نیست چه شیده و بر او امان
چون بود بر سر نکست و عصیان
بس همه اهل بیت معذورند
اگر چه نزد بستی نشناختند
از معاصی و عداوتی
اهل بیت جدا شدند اینها
آخر برج شمع و ایمانند
بره منند از کجی و ریس
همه روز و از آنچراغ پشیل
آند آن شعله باده تاثیر
چون ز کبر و غیاث اند
گشته اند از کبر و زنا باین
بیشتر من و پیشتر عقل است

وإلا جئناكم بالآيات
فلا تديننا قال أرى
بعضكم على بعض
وعلى بعضكم
وقال معجزة الراس
فلا تديننا قال أرى
بعضكم على بعض
وعلى بعضكم

بَصَارَةٌ وَبَصِيرَةٌ
وَدَانَا شَدَن كَرَالَلَا
نَبِيَه رَزْكَوَارِ دَمُورِ
كَرَالَلَا

کتاب فی الصلوة و فی غیب سروری

ایزاق و سب و علی	چون بود نقد مصطفی و علی
فرع نایل بر اندک پیش	چون بود ز اشیا ز تقدیس
یسوه به ذاتی تجریش	چون بود حاصل از دست
کی چون بود هر یک	قد از نات آسوی شکی
دریان پیش کد آب	چون بود ز او حد کد آب
چون بود هر چه قدر	تجربش در هیچ و شین
مید بد سلب در تیر	که نشد آن ز مویات عیان
لحم ساقه کار کاؤب	واحد پنجم غیر شب
با ولعت بر آنکه هر دو	که چو نه یک در و کر
با ولعت بر آنکه دید	خاک تیره جیح مشک در
با ولعت بر آنکه دوی	که پس با چو ز - نمود
پیش ازین فاضلای بی بودند	که زکب منر نیا سو دند
بود در هر زمان و در حال	سپیدان در هر فصلی کال
منری جا که در درستان	که یکو شش شست حاصلش
کشت لایت بر خوانند	یک در کب آن در خوانند

با کال سیکله و قدر پینی	نه چینی شده ولی چینی
جدا قاعای این دوران	که حب آنچه بود در امکان
عمر در جنت و جو سر برود	تا از امکان فعلش آوردند
بعد از آن پای سی فرسود	در فب راه کب چو دند
از شب ناسای آل رسول	پیشانی که او شاه رسول
تست نویسن بان کردند	که هر دو شین ایمان کردند
ساخته آل و شین را بستم	چو استاد اگر بستم
شده جولا یکی و مالکری	جانش و شقیل با کرد
ایک باشد حکم عقل محال	که نیم سپاه کرد آل
آن خان کین محال میطلبند	از ره در شتعال میطلبند
بفرست ای خدی جیحی	بر سر او ز نقدت تاجی
تا چنان کا و لکین ز نفس رسول	که چو در زوال آل رسول
کند این آخرین به نشد و او	دفع این زادگان سر و باد
شود از آب تیغ تیغ آثار	از شکار حال آل این عا
در جهان با گوشت و استیحت لایک که خود را	

شی شستی رفع کرد

چون بود هر چه قدر
مید بد سلب در تیر
لحم ساقه کار کاؤب
با ولعت بر آنکه هر دو
با ولعت بر آنکه دید
با ولعت بر آنکه دوی
پیش ازین فاضلای بی بودند
بود در هر زمان و در حال
منری جا که در درستان
کشت لایت بر خوانند

از جمله اول و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
و اگر و پس میگرداند و حال آنکه پیشتر
فصلیست که در باب است

باعت مدعی برین و سوسپا	بست خرب چاه خداوند
تا بیا بد زعام و خاص قول	بیکن خویش را از آل رسول
چون خدا در قرابت دینی	و هم ز خدا از قرابت طبعی
بست جان اول چو بایست	بست آب و گل چو بایست

خویش نزدیک بود باین
هر چه بودی نه بخت است

ببیند آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله و سلم نسبت دینی است
چنانچه در همین نسبت طبعی سود می آید

بشخص مسموم که در فضای وجود	کس از او نبوده ز اهل وجود
بود صافی از رنگ کبر و ریا	تافت زو کس کربایی خدا

پادشاه از مجلس میافت
بر روی زروق راه
شکست چو پیش را چو بدید
شکل آن شکستن پسته

کست من پست آل پسته
با چنین رفتاب که مرآت
مرحمانی که در مقابل شیخ
دیش از رنگ اجاب بر
کشته در کر جهان مرکوز
رو بروی جانان شب

مرچه ظاهر شود ز جلاجات
پیش این شیخ اگر روی نهاد
کاکه باشد بدین دل تو کرد
که بود زشت آموخت

ساده بود خوب سادگی اولی
تا شود از هر حرف پر
تا بود لوح تو حریف خود
کی جزیرا شود موصوف

گفت القصد شیخ با عکس
کسی فروغ چراغ مصطفی

فراز نیست که بد تو توان	از لب کس خوب تو نشانت
که لب ساقی ترا تواند	و لب بود و غیر آنرا نشانت
من هم این از لب نیافتم	بگذر از روی شتابم
مصطفی را متصل بر آن	که تمام در متابعت فانی
بر هر نقشش فرو شده ام	تا بختی که بمل او شده ام
مستی من در دوجو و بر سپید	حق جوئی خودم بگریز

بی بی فانی فیروزه قلایه قلایه
 قیام و ایام و کرامت و کرامت و کرامت
 کرامت و ایام و کرامت و کرامت

یابنی کفایت ازو متعال	که بامت رسان جفت متعال
ان یخو الا لا فایه من	نیت کار از متابعت یار
یابن قرب حق متابعت	پرور از این متابعت
مر که در آتش من شد کم	سر زده آفرین چپ نجیبکم
مر که جان و متابعت هر خست	حکم نجیبکم الله شربت
بقی ناکشیده هفت و پنج	بر و شرفا بخت آفرین
در ره کجاست از جای بجای	ماند رخسار از آتش شایان

صفت و عیبه در کمال
 صفت و عیبه در کمال
 صفت و عیبه در کمال

مر که دید بر این شانه نهاد	و نقش بر کج خاکی نهاد
و آنکس ده دور از آن نهاد	کم شکر ده کج خاکی نهاد
کج خاکی خدای الهی	ره سوی آن رعایت چنانست
مر که بر بد آن رعایت چنانست	بر در آن کج پیش کرد پیش
مصطفی که مقام مجذوبی	شد مگر من بام مجوس
زافیش نخت مطلوب است	لم نزل لایزال مجوس است
مر که با او مشارکت خواند	تن راه متابعت کا به
خویش تر باید و کند مانند	تا شود چو او سعادتمند
جذب حق پیش او او کرده	و در سرش تا قدم فرو کرده

بیان آنکه در هر کس که عاشق و معشوق در هر کس که
 باشد بقدر محبت عاشق آن پس شایسته

مر که در راه عاشق روزی	خورده باشد غم دل افروزی
مر که هر کس یار او باشد	از دل و جان شکار او باشد
مر که بر آید سوی او نکرده	چپ و خوبی روی او نکرده
مر که بقدر او نماند	صفت سرو و شرف او نماند

صفت و عیبه در کمال

وقت گل سوی باغ سپید	بو که از بارش بوی او باید
و امین گل ز خون دل شوی	بوی پریشانش ز گل چید
ز یکسست در آنجا ماند	که چنان مست او ماند
سر زلف بگشاید تاب	بهر زهر را ز بارید تاب
گلان ز زلف بخش بود تار	و ز زلف خوشش نمودار
بابل فخر خند ساز کند	چو پندل کشد در اند کند
گلان آغوش بود بشکر خند	وین زدهش بود لعل کند
چون پند بگو بگل روی	که کند و خرام جلوه کرد
سر زلفش ابله فاری	که تو قرار یار من داری
چون سوی دشت تیر پاشی	بزرگ آلاش غزل سپید اش
یاد آن چشم خوانک کند	چنان از غلبه پاک کند
بر کفن منزلی که روزی یار	خاک کروت یا کند کزار
نکند زان رابع و اطلال	آب زو ز کربان لال
بر زو از بارید چندین	که شود و سر زلف کلکین
که یابد یکی شسته بخیال	قدحی کیر و شش خسته بخیال

غزل کجور و کرکند

چشم زو و ای و محمد
 اطلال کشت نهایی خانه
 و سر زلفش ابله فاری
 در کفن منزلی که روزی یار

با دهنش و شوق نوشد از	چو میخ از کمان فرو شد از
کاه با و یکدین شود و ساز	کاه با و یکدین شود و ساز
کاه سازد ز خاک و خاکستر	بهر خاکی برین خود بستر
از پای تا پیش بر خاک	آورد و عافیت از نقص بخل
هر چه چند بعد از الوقت	که ز حال ویش بود حصه
کند از جان و دل با نیک	همه بخشون بخت بلی
هر کی چند آن حال نرون	کیر و شمشیر بخت عشق برون

تقصیر چند من کردن عشق آن آسوی کرد را
 از دست آن صفت یار هر چه بخت میسر شد

صید جوی درشت دام نهاد	آسوی و جیش به ام نهاد
بست پیش چو بود در دل	کش بر زنده تا تو ای حی
نماند زوشت چو چون	شده چو روی از نقص بخل
و بعد از بار بخت آید	خاک از جان چست آید
پیش آن صید پیش با وید	ناله و آه جان کد از شید
کجا ز این صید با وید	دست و پایسته از شید

او بجهت عشق بگریخت	که بیکیش پیشا ولی است
که پیش از اندوه سر به دل	ورز بودی بپسند لیلی
کردش را بنده عقد کرد	در نهایی آمدی میسر
خواند از شوق یا رنسانه	صد آریسان منون افغانه
رام شد صد پیشه زانوش	داد رفته بدست بخوش
دست خود طوق کردن او ست	بتربان عقدش بخواست
بوس بر چشم و گردن او داد	رشته از دست و پای او
گفت زور و قدری لیلی با	بگو من در جلای لیلی با
لاله چو بجای خاره گاه	نقد اسیر رویش نمواه
ببرو بگو بگو چشم و جوی	در سر زبانش دلا بیکوی
تاز لیلی بود ترا بوسیت	کم مباد او را بود تو بوسیت
که چرا که در ریاض حرم	که قفا خورده از دایر لیلی
شاد ز آرزویت مول	در جای حایت لیلی
الحالت با که چو نالوب سخن گفت که بکشی	
بسیار بود از غلظت	

آدم بهشت شد او را
گوید فرنگ

تقد عاشقان نوشت بسی	تخن عشق انگشت بسی
نام او شمع مستمع را گوش	مت ازین قصه که شوم غموش
سرب می صد تا نم باد	مروان جای صد زبانم
مربانی صد بیان گویا	تا کنم قصه های عشق اعلا
یک چنانی بشع عشق	نوبت گفت و گو به عشق
ره روی از دیار عشق آمد	رشی از چشمه سار عشق آمد
چنی آمد ز کشور جانان	قاصد نامه و فنا خوانان
کیت جانان امان در جان	از صد درد تا دور مانا
آنکه عشق پیش او میرد	پسین زندگی از او گیرد
تا میری نباشی از زند	که با نفا پس او شوی زنده
ت ازین زندگی مراه	آنکه خواند صد جانان بفا

الحال شرح و بیضا اصل و شرح آن کرده است
الحال حب و بعضی فرزان که بکلم عشق و حب
الحال مال امر است و امر حب است اشتغال
ویک که بعد ازین معصوم شود و واقع شد

از غیابی که جان دهن برود	از قنای که مایه برود
شوی از مایه من بکلی صاف	نشو و با صبح چه صاف
زنی سرگز از صاف نام	از اضافات کنی چو تنوم
هم ز نو وادی است بکمن	نگذرد ز بابت کاهن
کفش من قیاس من	ز گوشت من عصب و جان من
ز آنکه بر کس که از منی دار	یکم از او را ز منی دار
صد شش باد بر سر و گردن	به که یکبار بر زبانش من

از میان آنکه حقیقت شمع کباب معبود الهی

تقدیر تقدیر است که میسر است از خود بیاست

که از آنکه از مایه من سرگز و جان من

شعشع من که بود چو پسته	از من و مایه خویش من
صد شکایت ز خویش اگهی	پیک سرگز من ز ما کف
دفعی از نصف صفا کشت	بر زبانش بجای من ایشان
بود بروی شود حق غایب	دید خود را بر چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب است	جان من بود ز قد او راست

ز کوه بکوه شاکل

در میان آنکه حقیقت شمع کباب معبود الهی
تقدیر تقدیر است که میسر است از خود بیاست
که از آنکه از مایه من سرگز و جان من

خود آن سواد و کشت تیر	که ز غایب من کشت تیر
تاکه از غایبی که ماند	جاودانی از حرم تو بخت
بکشد رخت خود ز سر و چو	بشکند بکوشش انا بود
که بخوبی پنداری دراز	از غایتش نیاید باز

اشهد است که کوه در آن چه بود و باشد که

حقیقت شمع کباب معبود الهی

تقدیر تقدیر است که میسر است از خود بیاست

که از آنکه از مایه من سرگز و جان من

که تو کوی که شمع دین چه	لفظ ایشان و لفظ ساختن
کویت ز آنکه لفظ او تعلق	است اشارت من
پیش چشم شود و دیده و ران	نحو باشد سویت و کران
در عبارت چو او و سوز	قرض از او و سوختن
بیت شمع و سویت است	لا سویی الوجود الا هو
و ان سویت که در احد است	بر تار و دم کشت و عود
یک چون در عود شود سار	ز نو نماید سویت و طار
یکت از چو مر و سویت	از مایه و سویت آرد

سره خدمت برود شود غایب	و حفظ کثرت از دست و پا
چون شود در گذشت نظر	لطیف ایشان بام بود در کار
سوالی در باب اوردن حق که چه جدا است	
مشایخ از این بیچاره یافت میشود	
در تو کوی که کافران بسیار	تا من آرد نه در کسار
پسک ایشان بی شکران	وزمن و با خلاصان اراد
از من بر زبان چو آید	فرض از نامن که آید
گویم آنکس که شد ز خویش	شد بهر شود و خدمت نماید
خبر از او نه است	خبر او بر زبان نه اندک
نشود زانش و مرمان	هر چه که بران شود و آید
من چو که در او شایسته است	ازت چو نه خود غفلت است
بکسی حق بر زبان او که است	نطق حق از زبان او پیدا
مسکلم از خود چه که دراز	خبر من و ما که چو یکبار
تایید من چو نیست خود این	بفرموده الهی یکبار بود آن
نظر و چون که ساخت بهر شما	که تا اندر بحر تیر رسد

است و با اگر شود کویا	من و ایشان بود همان اورد
گرچه آرد بر او طوفان بود	نقد تشنه شود بحر قصد
در بیان آنکه کوهان به کار نماند از آن پس	
وقت تعالی را بهر دم در خط صورت کثرت	
از مشایخ و بهر صورت یافت میشود	
خبر از دست کسان کار نماند	قبول تعالی فیض است
در قیام الله تعالی بسیار	لعل الله یخرجهم من الظلمات
آفتاب از قلمش شاه زمان	از محبت رسوی مرومان
شاه با کرامت چاه و حال	رفت از کسب استیصال
قرا میر اندر یک شتاب	چون زشتی که را از بر شتاب
شاه و که در یکش به شکوه	که می بود شان طبع کلاه
سر بر سر رکاب او بود	بر کلاهش چو سی سواد
بعد طایف ز خود پسندید	و او را و یا رسد می شود
چند آرد از پیش روی	شرط تعظیم و احترام جای
جای آنکه داشت که زبانه شکوه	در حق از جای خویش نماند

یکه خواجه که کوچه آیین بود	بلکه کوه و قارو میس بود
با صحرای سحرش پیرانه	در سحر و ف که می نشاند
کرد تا که بدین کیست ندی	که نباشد قاجار ایست
کین سحرهای و سحرش ز پس	بکند و آواز در کس
وین سحر شمسای کوکاکون	برود مرد از خود پیرون
الحق آن شاه پسندارشا	خبر از حال چیست میباید
حالش این بود که صد چنین	در غم صورت پرست ظاهر
من هم از شوق میگویم سینه	در نه دشت ج صد چو منی
پای تا سر اگر زبان کردم	توانم که کرد آن کردم
پنجاهوی پسند معونه	وین زبان در جهان چو این
قرنها در آسمان کرد	تا چو اختر یی کن کرد
عمر تا بر گشت بار	تا چو او کوهری پیدا کرد
پای این که هر کس که خواهر	دقت و قوت است و با جو
پای او تا سپرد و طبع طبع	کرد و از کائنات قطع طبع
بلکه کرده ز خود زود ندید	دید و حرص طمعان نمید

قطع باطیت از نورست
و باعث کرده که بر سران
کمال

بر درش حلقه اهل نیاز	حلقه ناکو شرا و بار
چهره چرخ حلقه در او	حلقه قدسیان شاکر او
روی او قند عبا و تما	کوی او کعبه سعادتمنا
اهل حاجت چو جاییان پو	زوده در حلقه در او دست
برده از بویاد خضبت بر	چرخ اسان چه ما و راه
دست فیاض او بر شمع قلم	شسته از لوح ملکوت پستم
صورت کلک او کلید جات	معنی خط او کیل حیات
رقعه او بهر که شده اصل	آیتی یافت از احسان دل
باشد آن چون نش و شاه طلع	
باید و غنم و رفع نزارع	
سایه از فیض تزلزل	قبلا از مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین	طوق کردن سید طین
کرد صبا فی بلف غنیمت	عالم از دود و دود چرخ
سعیش از غل دین برای دود	دراغ مغالوت ریخت
آری دوست از رحمت بار	ابر داشت و شوی با کمال

ریح غوغای داد خواه و توانا
گویند

چون ببارد بگویم یا مومن
 سرچشمه یا بدر جنس قاصد و رات
 سحر را شود یا ز بند و تنگ
 چشم را کند ز آب زلال
 تم او چون و سدید بر زمین
 بر او ماند ز کل کل و نسرین
 بر او چو نیا بشین و صفت
 نیست او بر جزو عیال و صفت
 ده و خیر و خانه پاک کن
 به ملک برده که ابرم من
 اهلما نرا ز اندر از خاطر
 اند عارضی اتم و طبع
 قطره بس چون زود چو پست
 چون شد پشته از او بر نم
 شعله آتش کنی نشاند
 خیر ازین پستش را بر اثر
 که کند منع بر تو و خود
 مانع نه شود که در وطنی
 بر فرو زو چراغ پیوه زنی
 که فتد بر تپه اخسود
 آه ازین ابرهای جان سا
 بل کزین دو نای ابرهای

عارض ابر پند
کمر الله

در و در خانه که راه کند
 در و دیوار تو شد سیاه
 این کفایت تیرگی نیست
 است بر تیرگی کوه و کر
 خیزد و بر تو کسی کن جا
 است باین تیرگی گشت و پنا
 بلکه چون بر برست باز
 و اندر آن تیرگی گنداره
 تیرگیهای تو فرو شود
 و کل و کل صفا رید
 تیرگی بخت و دوستی تو
 تو بیکس من و خود و پستی تو
 تیرگی کوی نه و پستی تو
 خیزد و رو کن و ابرجستی تو
 کیت آن بر کف شکرین پند
 ابر و خوی گشت بل که نایتم
 ابر چو و محیط که نه سو
 ابر و سایل انداز کف و
 ابر و محیط که نه و صواب
 بخت کیش و پندش چو صواب

است به معنی از او و است بیدار افلاک
 است به معنی از او و است بیدار افلاک
 و اصحاب بر کوه و ریشانی بقا امده شمس
 و اکمن البست و رقیتم و است به معنی از او و است بیدار افلاک

زده اصحاب فاجد حلقیم	چون کین اند و حلقه خاتم
خود و دانا که زار دین و	اسم اعظم ازین کین است
جدا حلقه که فوج ملک	حلقه در گوش است زافج
محو حلقه ز خود و تنی یکسر	زنده از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردن	یک از آن حلقه بر شانه پرو
نکته با نقاب غریب و	فرقی با چشم زشتیون
و حلقه حقیقت حلقه	قوله که کس است و کس نه
جانشان مرغ و شیان در حشر	
جیشانشان نقد کج خانه در شش	
خیابان از خود و حق حاضر	سوی از خلق و سوی حق حاضر
بسیار ملوک از خود	یک خود را نرفته در زنده
از شریعت شعاع ظاهرشان	بر طریقت قوا و ظاهرشان
برایشان زنده با مطلق	در حقیقت شمس پیستون
فی المثل که زار و دل موده	از هواهای نفس افروده
بگذرد از حرم محضشان	زنده کرد و زمره کی نش

یاد و قلمی که وقت من خوش بود	دو تنم سویان غنا گشت بود
مروم آنجا که گوار میگویم	آب از آن شیشه سار میخوردم
تشنگی بودم و پریشان حال	یشایشان نهاده آب لال
کردن گشتی و هر روز	گرمی قطره قطره در یوزه
سوی هر قطره چون شامی	زنده کانی از دیا نیست
وای آن تشنگی که خشک دمان	دور مانده ز چشمای روان
وای آن کسی که در زشتاب	باز مانده ز مخرهای خشتاب
وای آن که سفید زینت	پیش از زخم سنگ بشکست
چشمه و پاکبسته و زخم	مانده از کله و شیان شش
روز و یک نام و هر طرفی	زده که کان برای شام صفی
وای او صد هزار بار مراد	از نیاید شیشانش آخر کار
و نیاید دل پریشان	زنده ز زخمک ایشان
تو به دشمن بی گناه	گفته شمعان که کرم
و درین شست که کفر چنان	که سفیدم چرخ من شش
او زمره آمد و بشام اجل	با نچیده سوزد ام ل

کرک شحات و فضل کرد	کرک بر جان پاکیزه کرد
بکمال اهل زمانه عز و بزرگ	کرک صاحب کیشده و اچو کرک
تایفاه و ایل و ارکله و دور	کرک بر جان نامی زور
وروی از کله جده و نیم	ایمن از رخ او بکام نیم
کله چپ و جماعت یاران	ورده جذب عشق مکاران
زین جماعت اگر جدا افتی	و غلبت بر قدم زیا افتی
کو تو این دور ازین جماعت	بسیار است علی جماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران	منظر حفظ حق جماعت و ان
حفظ اگر چه زحق بود و زور	منظر آن جماعت است
ناور است آنکه مرو شمارد	حفظ حق کند بر و بر تو
کلیات بر سبیل شیل	
ضروری که بود فرزندان	وقت رفتن رسید ازین زمان
هر یکی را بجهت کار دی دنیا	و او تیری که دور کنی بکن
یک یک را که وقت تن بود	زور کرده وین سان شکست بود

تیر باو پسته کرد و دیگر باد	نه خزون و نه کم از آن بشکند
و او بروست بر یک ز پیران	که جزین دور و بسکن این تو را
شواست کسی که زور زنده	پسته تیر را بهم شکند
بعد از آن پنده او است	متفق ساخت جود و خیا
گفت پسته اگر هم هم پست	بکشد دور پست خیم و پست
ورده از پسته او پسته	زود مان او منضم شکست
یک یک نشست اگر بی کسی	که بود زور او کم از تو بسی
آید انکشت چنان شتاب	که او آفتق بند و تو آفتاب
و بر هر چو بایش و چو	و پستش از آفتق کنی رنج
جمع راست و قضا و عباد	که نباشد بیشتر از آحاد
در بیان سر تعلیمات	
لما تجلس بر من و تفسر	
بکند و نماز وقت علی	که جماعت در بود و فصل
ز آنکه از اجماع قوم و امام	میشود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غور	در نمازش ز سوره و قصور

مولانا محمد بن کائنات
فی الزمان صلی الله علیه و آله
در سبب انکه از کتب
مختلفه در این باب
مجموعه گردانیده

بنا شد از رای دوست عالی	دیگری را اندک ترازان عالی
در یکی را شرایط و در کائنات	نبودی تفاوت نقصان
دیگری هم بود که آن احوال	کرد و باشد او ابو جه کمال
در یکی با بود قیام و در کوع	خالی از نیست خشوع و خضوع
دیگری عاشق آفتاب باشد	که در احوال او جهان باشد
در یکی زان جهان پریشان	باشد از کفر نای حاصل
دیگری از خیال او بر بود	غرق جمیع وجود بود
یک نماز از سر شود چاکل	که میزبان این بود کمال
کامل از نبود آن بود مشک	که بود پیش نفس از سر کمال
آشراک به کمان برسد	چون اثرای فیض جان کمال
حد زان فیض زدی باشد	دوق آوا ب بندگی باشد
شود از همه سبب و حکاری	ذوق هر یک بر دیگری ساری
پیش رو شده از این فیض	ست و شش مراتب احوال
حکایت که حضرت ارشاد فرموده است	
ای ای که می داند و می بیند	

که گفت صاحب صدر این قول	است حق بطریق علم و شوق
و شرا نیست و در عالم دور	نسبت او کاشف مشهور
گفت از هر دو نظام الدین	که بخاک مشق است حسین
که بوقت صفای آفتاب	سوی مسجد شرم یک آینه
چون به مسجد رسد او ای نماز	سوی آوازی خوش گشاید
ویدم اندر ده کافیه باشد	نوجوانی بحسن بی مست
عشقش آید بر سر آستان	که دل در جان من بر آید شور
ماندم از حال خویش جز آن	که دلی را که جدا گون و مکنان
که بود در فروع و مفرق	چون شود مرز را بخصم
قطره را چه در حد و بار	که تو انداختی در بار
هر یک یافت آفتاب قدم	کی تو انداختی آفتاب قدم
ناکسان در مقابل آن ماه	ایدم افت او بدیدی در راه

کاشغری بکون شین و فتح عین
شهرت از کتف شوب
بجز رویان سردی

این کتاب در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است
 و در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است

از دل او به روی او رسد	از لبش آید و از دهان او رسد
در چشمش شد که آید و رسد	در دل او رسد و سر است کرد
من از آن عشق پیوستم که رسد	بر تو رسد و بر من رسد
پند کانی از او رسد که رسد	زبان او رسد و پس رسد
بچشمین عقل کرد و اند کرد	نشدی غالی را رسد و رسد
از دستش بگریزد و از او رسد	کاهش آید و کاه رسد
گفت روزی که از جهان رسد	این رسد بر من رسد
من چو کلمه جهان رسد	بکلمه رسد و بکلمه رسد
رخ بر رخ او رسد و چو رسد	از آن رسد و بکلمه رسد
گفت فلک این حد رسد	در من رسد و کلمه رسد
تیر را طبع خوف رسد	چون رسد و خوف رسد
بهر خبر بر دلی رسد که رسد	چون رسد و خوف رسد
بود با من درین خبای رسد	در رسد و خوف رسد
آتش از دست رسد و رسد	شد آن رسد و رسد
چون رسد و رسد رسد	از رسد و رسد رسد

آتش از دست رسد و رسد	آتش از دست رسد و رسد
کدام رسد که رسد و رسد	کدام رسد که رسد و رسد
حق بر آن رسد و رسد	حق بر آن رسد و رسد
گفت کلام از او رسد	از لبش آید و از دهان او رسد
چنان آید رسد و رسد	چنان آید رسد و رسد
از دستش بگریزد و از او رسد	کاهش آید و کاه رسد
گفت روزی که از جهان رسد	این رسد بر من رسد
من چو کلمه جهان رسد	بکلمه رسد و بکلمه رسد
رخ بر رخ او رسد و چو رسد	از آن رسد و بکلمه رسد
گفت فلک این حد رسد	در من رسد و کلمه رسد
تیر را طبع خوف رسد	چون رسد و خوف رسد
بهر خبر بر دلی رسد که رسد	چون رسد و خوف رسد
بود با من درین خبای رسد	در رسد و خوف رسد
آتش از دست رسد و رسد	شد آن رسد و رسد
چون رسد و رسد رسد	از رسد و رسد رسد

خاکریست نه و بگردد بجهت	بر من و غار پست بر آید
گردد و نوح و آفتی ناکاه	همه او حسد نیاید در راه
یار چون شمشیر و ترکان باها	گردد او شویا چو مرغان ش
دفع کن مراد که در سر سو	سوی آتش چشم روشن آید
طافه طافه زلفت و دوی	خیزشش چو موی افرونی
سوی افرونی آفت ویت	و دیده زهروم آفتی ویت
کر کو پیش دیده و گور کند	او گلی در درون رخ زور کند
بلکه حسد به کند نش چایه	گر کسی برده و گدازد
نه بکند توانی از وی ر	نه بر آزار او حسد و ریت
خوب پندار ناپسندیده	سوی افرونیست و در دیده
دیده از دیده شان گزیده	و در نه می نه دیده شان آید
زانش کیدش کیش و امن	پیش از آنکه گدازد و دست نه
آتش گیر و زوخت اند	فرمن بر کسان که سوخته اند
اول اظهار افتخار و کنند	دم تسلیم و انقیاد دهند
بر کجا پانی بر آید و گذر	بداوت دهند آگاه

و بر کارشاه بر آید دست	گردن خود کنند پیش ویت
گردد فی سنگ گوشت مرغ آید	بر سر خود و تاج خشت آید
کامیابی آید از این کف و بخت	حاشا نه که کس شود و بخت
محنت و تکلیف راحت است	وقت تو مرید و ریت
تقدیر آید است یاری ما	بغرض نیست و دست آید
در هیچ و محنت ز دوستان خد	مست است و در هیچ زده
و افشا طایع و غشا کعب	بگشاید از کرم که سپخت
از آزارشان نیاید ایم	قدریسان به طعنه ایم
قدشان بر آستان باشد	استخوان فضل و استخوان باشد
در زغالین آید و آید	زنده اند بر آستان بجک
بر شک چو بود تمام عیار	خود آزار بعیت بسیار
بی حکما درین سرای جاز	سره از قلب کی شود متا
از مریدان کند افسانه	که طایفه مرید و مرده اند
صبر بر آستان شیخ شود	در دولت بروی خود بگشود
زین قول مرا کذب گزین	بگو گویند و تو ز خاطر صاب

استخوان است نهادن نعمت
و ادون کمال الله

سدرار است کوی پنداری	کند بهاشان بصدق برداری
بیشی و ریش بین کنی	بکشی ای زبان خوش شیخی
سدرار از دوا رخ و سازنی	با سحر از دل پر و داری
با سحر خواه خواه چه فخر	کند آیه شری چه شکر و شری
چون بر آید برین من کجاست	شود از هر طرف تویی پند
لیکن از آزمون کوناکون	آید از پرده چیلها پروان
آن غرضها که بودشان بهر	کرد و اند قول و فعلی ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان	بگویم مثل اشک و آرایش
خوش صورت و صورت و سیما	بر تو که در و کان کان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن	دو شاخه ایماه شوی دشمن
آهیم به شک و غرض باشد	تو حق ای که بی غرض باشد
غرض آنجا که بار بکشی	دوستی را جمال ملک آید
رخت بند و زول و داد و فنا	خانه گیر و پند و غرض و اتفاق
یک بر حق و پی شین	واری از آنده و پند
شیرت آید که از پس باری	لب کشتی بی غرض و کینه

دل تو از حقان گیرم	کز حقان سپید و مراد الم
و جدم جید بر کنی	کند ریش بکشد بکین
صد و خاوه و غن پیش آرد	چیلهای تو باد و انکارند
مهر و صد و پند و کینه	آید که بار و با تو آید
بکندی تو از آن جا کشت	بیر غلب که تو کند ز نایب
بج از ایشان در پیشه شانی	چون شناسد و بر خورشیدانی

تو هستی که از دست می برد شخصی تصور کرد که

که نیک است پرده و رخت و بان در آب

رفت تا آنکه بگیرد خورشید چو کسی دید بدی

بر آوخت آن شخص را و در غنچه ایش انکار

آید و بد و داشت که ای چنگ بد بکشد و بد

آی گفت من به درگاه کشیدم و برانگی گداور

خوشی از من چه بر لب	بر مانی که رفتن آید و بد
تا که از آب مانی بر جت	برو عالی بعبید مانی
پایش از جای شد و بکشت	پوستین از غنچه و آب مانی

آب ساکن که در صندل چش	آب نادر و گشت در چش
آب بر ریات خود طبعید	لیک از آن خزان خوش
آب بس بر نود و پندار	خوس پس در آب شد مضطرب
دست پادشاهی و سواد	عاقبت خوش را بر آب گذشت
از چاهون گیسو آب	باید آنگاه چید شست
چشم خیسکی که چشم ناکند	باشد از دخت و بخت آگند
بر سر آب چرخ زن میرفت	دست نه زبان و تن رفت
در شش و در دود و رب آب	به کار می شد نه دست
چشمان گمان و در آن	از خیر شد نه خیره در آن
کافه چهره مرد و پادشاه	پسین از قاشق آگند و است
آن یکی برکت و منزلت	وان و کر و حش و در آب انداخت
آشنا که توان بر پسید	خوس خود مخلص می طبعید
در شش و در دود و در حکم	باز مانده از شش شاد و دم
اندر آن موج کشته از بخت	گاه با آن می شد و گزیر
یا چون چید حال و زنگار	بالک برداشت کلای که آید

که گشت پست بگذرنا	هم بدان موج آب بسیار
گشت من پست که گشتام	دست از پست بازه ششام
پست از من می نه انداخت	بلکه پشتم بر دود شکست
چندین جدایی بر آورد	پست و آنی بیکه و خوس بیک
نهری خوس از دور کان	پوستی بر قاشق شکران
نگینی که از چاه چید	خسکه شست آب آلال
که تو گوی پست و دینت	که خوس خوس و تو که نام کسی
کوتم از آن و لی به انداخت	گشت نباشد بجز بد گشت
بجز چرخ و دوی نه است	مرکب بخود نراند است
در میان خوس که گشت	دست از خوس شکست و شش
بره که بر و درین قوال	ز آن دو باین نه است چلال

الف

ای خدا که گشت این ختم	بهر پادشاه گشت و گوی گتم
زین سخن مهر بر زبانم	هر چه ندوم از آن نامم
از بدین دوی نه است نام	و ز بدین دوی نه است نامم

سرکه دل زاده روی او خوش است	بربان گفت کوی او خوش است
چون تو ای دل و در پستان گردن	ولی زان و در پستان گردن
حیف شد حکایت دشمن	ز قتل از پستان سوی کلین
چون حدیث خسان کردی	باز کرد و با خود قصه است
در مجموع آنچه پیش ازین از شاه فی کائنات است	
پیش ازین ذکر قصه دانه	زده بلوغ جان رقم خانه
نامه بود پس عظیم الشان	قره العین غایب از پستان
حاصل نامه آنکه نمی بایم	چند پستی زان خط خانه
میرسان عقاید اسلام	کاشیکه اندر جان او خانه
آن عقاید که بطلان است	و اندر این خاصه عالم خانه
سرکه است اهل وقت بدین راه	باشند او را زنده آقا خانه
اینگاه او را حسی کنم اگاه	مستقیم بر تن آقا خانه
آغاز از وقت است	
بعد حمد حق و درود و رحمت	بشماران گفت از اسمع قول
که نخستین ازین بر عاقل	معاذی که ز بلوغ شده کامل

نست

نیست پروین ازین که چند رو	در دل جان خوشتر کیده
بعد از آن بی ترود و انکار	بربان هم زنده و مآوار
کافر نیست و است آدم	بگذر آت جلد عالم را
کز حدشان ده وجود خود	جادو ای بود و ست و خوا بود
مست به بت شمار کی	نیست اندر کاینکیش مکی
گروه بعث محمد عیسی	تا بود خلق از سولی و نبی
مرید ثابت شود بقول انقا	که نمده عیب الف ضلوة
و او را را خبر موجب آن	واجب آید آن زمان امان
این بود عمل سخن بی قیل	شرح آن کوش کن علی القیل
در این بود و پیچیده و معانی	
سرکه اصل خرد و پر باشد	پیش از این سخن بقیه باشد
کاسمان و زمین و هر چه درو	باشند از جسم و جان چه گفته بود
نیست او را از صانع چاره	که بود و فیضش حواء
خاندانی صنع خاندان کردی	نقش بی وقت کمال
سرچه آورده سوی پستی	یا و پستی زانجا از وی

سپاه الله و درود

نوعی از اشیاء است که در	هر چه بدی نیست از آن
محتاج است به شیب و زانو	و او بر آن احتیاج ندارد
اول او بود و کائنات نبود	یا فست زو جود کائنات بود
آخر او ماند و نماند پس	کنند او را چرا و نه اند پس
از همه صفات است جدا	نیست شئی گشاید او را
اشیاء است که در عالم است	
و احد است بذات غیر از احد	و حدی برتر از شمار و عدد
هر که از حدش شود میشود	از عدد و فارغ است از عدد
ساخته خورش بود از یک	که کند کس تو هم شمر که
ره با امکان نیافت میانش	شکافی شمال شد بایش
که خدا بودی از یکی افزون	یکی با یکدیگر بدین قانون
در نفس بود بسته شدی	تا رو بود بتا کست شدی
حد عالم عدم شدی نام	بلکه پر دین نیامدی نام
و اندامش ز نفس شده بر	که دوش را چو جاشود کثیر
نکبت حیت از نظام اند	رخه در کار خاص و عام

اشیاء است که در عالم است	
بصفات کامل موصوفت	بعوت جلال معرفت
باشد اسرار او چنان پیا	که بود بر تر از قیاس و شمای
از خبر کرد چه هست کم یک	حت نیست باز غیب اندک
در چه باشد نه در یک مشور	نیت اند نه در یک تصور
هر که از مشور بری از شین	نماد است از غیر و عین
اشیاء است که در عالم است	
از صفاتش یکی جوده آمد	اگر نام همه صفات آمد
نه بدستش بر وجه انفس بود	بلکه از نه در هم بر شین
و نه در نه در است پانده	زندان کار و کربا و زنده
اشیاء است که در عالم است	
ست بعد از قیام علم و شعور	علم است حق جل و کثرت دور
متعلقین بجهت کجاست	متعلقین از انان بجزئیات
در ذات و در یکین مکان	که نه عشق بود محیط آن
حد در یک در میانها	حد بر کجا به پستانها

نکته دیگر از این است که در این کتاب
از صفات و اشیاء که در عالم است
تفاوتی بین این دو کتاب نیست

حد تو یک او بود خام	حد در علم او بود خام
اشعارت و ادوات دی	
و لری آن بود اراقت دوست	و پستی زالی بی کم و کاست
تغلبی که از مینا شیا	و نبود جهان شود پیدا
کرار روی بود چو فعل بشر	و چسبی بود چو میل مجسم
منبعش جدا زشت است	منشی بکمال حکمت است
تخلدی از ادواتش غاری	نکبد از شیشش تارن
فی المثل که جهانیان دانند	که سر موی از جهان کاسه
که نهاده چنان ادوات او	شوا شکاکت کبر مو
در همه در مقام آن رسیده	که زبان در پیوسته اند
ندیدی از ادوات او سود	شوا اندوه و اندوه
اشعارت و ادوات دی	
بعد از آن قدرتی بود کمال	مرد و ادوات را در شامل
در همه کار و در همه حالت	کار کردی تو سطر است
اثر آن بر عدم که رسیده	دست باخته و در کشیده

حد تو یک او بود خام	حد در علم او بود خام
اشعارت و ادوات دی	
و لری آن بود اراقت دوست	و پستی زالی بی کم و کاست
تغلبی که از مینا شیا	و نبود جهان شود پیدا
کرار روی بود چو فعل بشر	و چسبی بود چو میل مجسم
منبعش جدا زشت است	منشی بکمال حکمت است
تخلدی از ادواتش غاری	نکبد از شیشش تارن
فی المثل که جهانیان دانند	که سر موی از جهان کاسه
که نهاده چنان ادوات او	شوا شکاکت کبر مو
در همه در مقام آن رسیده	که زبان در پیوسته اند
ندیدی از ادوات او سود	شوا اندوه و اندوه
اشعارت و ادوات دی	
بعد از آن قدرتی بود کمال	مرد و ادوات را در شامل
در همه کار و در همه حالت	کار کردی تو سطر است
اثر آن بر عدم که رسیده	دست باخته و در کشیده

کامل کن که خاتمه را با جادو
عالم بلا قلب و باغ فتنه کن
بهر ریا و باغ و بهشتی با آدن
از لاف و زبانی اجتناب

مرد خواهر کند ز شمع چرا	نیت کرد ز بجال چو چرا
عدلا و فضلت سوزا و با	نعم باشد فعل او سلب
<p>السلامه است بر او که عیسی را پس از پیدایش کند از خانه او عیسیان بخندند و امری بسیار</p>	
ز آنچه ز علم آمده بعبان	صفت اول صفت بیکه و
بندگانشه و شومان	ناگفته و کفر و عیسیان
مستحق فی با و کی و زما	دور تا شومری همیشه بر
مرا از وقت غدا بپسوند	مستحق مقام لا یفوتون
بعضی اندر شود حق و ایم	در حال کمال او ایم
یغیر از کفر و نشین بود	عالمی است و آدمی بود
دید و بر غیر حق پیدا اند	با خود و غیر خود پیرا اند
تر و یکم بر بکسباج	مستحق در آن صبح و در
کرده هر یک بوجوب قید	در میان کثرت و تیر
کرده شمعان ازین است	جنس جسم و جان ازین است
نقد نظره نم باران	ز بار بر سرده و شمع کسار

بسیار از این کلمات در این کتاب است
که در این کتاب مذکور است
و در این کتاب مذکور است

فوتی نام مخیر زرگر

که نه با آن درشته آید	کشتی بخار و کمی باید
ندم بر که تازه از شاخ	در چینه و پشیمای فراخ
که نه جمع درشته را مثل	باشد اندر و چو آن مدخل
از یک چهار مشورند	که با هوا و خویش ندورند
و حق تزیل کار میرسد	نقد در صحرای سراسر اقیان
کامل ز رفقات می کمال	تا بعضی روحیات غرایل
چار و یکم موکل شمرند	که نویسنده کان خیر و شرند
و در روز دنیا با وی دوستا	بر همین بسیار کرده مقام
کاتب نیز آن یکی زمین	شر و عیسیان رقم زند و زمین
میستازند پیش چشم بشر	که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم نایمان شمل	لؤلؤ العزم انیب و رمل
<p>شماره اولی الی الله تعالی بایضا عید الفتنه والسلام</p>	
اینبار بر کرد کجاست	برده از کل اهل سبقت اند
بر سوا می خود ازین هم	فصل دارند و بر ملا کیم

د قوت سطرانهای
فرش و تخت کماله

رفت از جایای زلفت	بستای شیشه شرف
بلکه جای که جای بود اینجا	هری فرخنده اینو اینجا
دیدنما دیدن آنچه دید	و آنچه بود از شیشه شرف
روی از اینجا جای چو شرف	خواهکاش سوزانده بود
اشعار است بجز است انبیا علیهم السلام	
و حق عباد است او لیسای تمام اندک	
خون عباد است از بی روی	بست بر نقش دل لیس
اگر اطلب در آن میانم	بست بادهای بوی خوش
باشد آن بجز بوی ناما	ورنه آنرا که است آهنا
از روی خار تی که است	بجز آن تی که است بوی است
بجز آنی که ایستاده	مثل شهاب صول دار
ای بسا بجز که آرد است	که از دست انبیا دار
اشعار است بکتابهای خدا ای تعالی	
بست قرآن کتاب بسیار	کشتار از این باری
صد و چهارست و بجز که	لیکن از او ان در آن

سرگشتی که کرده حق از آل	باشش نوسن آن علی الحال
چو توبه آن کتاب کیم	بریکلم و صحت بر ابراهیم
و بکر نخل کاهست زده	بر هیچ و زبور بر داود
جامع این چهار تر است	که نموده است آن است
معنی و لفظ او بود مجز	ناید از خلق مثل آن مرکز
کفر علی بن ابی طالب جنت الانس و الجن علی	
بیتش بر القادری لایه در پیشه و لایه در پیشه	
خسای عیب اگر تمام	نمود زنده در ادای کلام
عابد آینه و قاصد مضطر	یکسر از مثل سوره قصه
اشعار است با کلام الله قدیم است	
چون کتاب خدا کلام جنت	از صفات کلام بنده جنت
کما از حق کران چو معترلی	لا یزالش ان و لم یزلی
عرف و حقوق که نه بخواه	میشود نیست چو آن است
باشد آن شیشه شرف	و کلام قدیم بر ابراهیم
و سیدم کشته و لباس دل	شخص صاحب دل بر این خلق

کتاب و سطرانهای
فرش و تخت کماله
د قوت سطرانهای
فرش و تخت کماله
د قوت سطرانهای
فرش و تخت کماله

المعانی
اشعار است بکتابهای خدا ای تعالی
بست قرآن کتاب بسیار
صد و چهارست و بجز که
لیکن از او ان در آن

آفت و پری اگر شوم	خدا را خدایا و خداوند
نکلی که در شش آید	که در چهلوی او هم گذرد
بشاید او در تی ز ستر	تا در آن ستر و بشام
جای خود را بینه آرد و نشاند	آتش از حالت خشن آید
اشعار	
چون شود و نبست جهان آخر	در قیامت نشاند طاعت
نشو و یافت بکس جهان	کاسته اند بر کیش بزبان
مر بر این راه و در پست	حق تعالی که در راه دور
زبان و میدان خلق عالم	همه میرند چون چراغ افروزم
هر که از پیر گشتند و آرد	بنو از پیر پستی و آرد
بار دیگر ز رخ شود مایور	که کند رخ صور صاحب
در اندر تو آید و آید	بیک دم زان بر آید
که بر آید و در آید	پنج آتش بر هم شود زنده
اشعار	
از این قصه نوح بشرد	چون شود مشرک در مشر

این شعر در وصف نوح است که در کشتی نجات از طوفان نجات یافت و بهشت را بدست آورد. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند.

این شعر در وصف نوح است که در کشتی نجات از طوفان نجات یافت و بهشت را بدست آورد. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند.

پوشان به اسرار کران	نامهای غول گسترده
حد ادا و سند به شرف	نام از سوی و شرف است
اشعار و صیغه و شرف	از سوی جب و مندا پست
اشعار	
وضع میزان گشته از زبان	ما به خدای طاعت و عیسان
انگش از تو و پادشاه	شاهوی که گشت ز اهل فاجات
و انگش از تو و پادشاه	خون گری که ماند در خزان
اشعار	
چون زمین از آردن آید	بر چشم بی غیب بنهند
پای آن که از قدم تا تو	عابر آن بود در آتش غرق
تیر چون تیغ بیک آید	عرض آن سوی بیک آید
هر که باشد زان و کاف	بر سر پل گشته شان
هر که باشد زان و کاف	تور و رخ شود در آید
مهر ساز از سر زان و کاف	بیک بر قدر وقت تو عید
هر که از طریقیت نبوی	خود نبوت غیر است

این شعر در وصف نوح است که در کشتی نجات از طوفان نجات یافت و بهشت را بدست آورد. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند.

این شعر در وصف نوح است که در کشتی نجات از طوفان نجات یافت و بهشت را بدست آورد. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند. در این شعر به نوح و پیروانش اشاره شده است که از طوفان نجات یافتند و بهشت را بدست آوردند.



کتاب در عشق و محبت
المصنف ابوالحسن علی بن محمد

بشنه ای کهش برضا ز عشق	از صبر استم ترا ز عشق
قلم ایکه چنی بجن صبر	قصه عشق میکند تفریر
شوق مغان غرقن جویت	سر چه پیو بعشق جو جویت
سج جینی ز ساقی و عالی	نیت از عشق حکم و طاعت
حق جو بر خیشد تکی کرده	یافت خود را در آتش کسب کرده
وید واتی بر خصای کال	مستقیم در جرم و زجالات
و صفای میباید لازم ویت	کس که ز روی بقا و شایات
سر چه دارد ز نام غیر شایه	نیت و طقس و اقصای شایه
چون جو بد و بدست شایم	لی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دین شایم	نیت از کمال ذاتی نام

ایک در صحن آن کال کر	نیت جو خوف و ظهور
پیش از شور و دانی	نیت از کمال شایم
و ان غیر رخت و طوام	نیت در خصای شایم
پس شود و تهورات ظهور	کس که ز روی شور و حضور
این ظهور و شور و را و آ	میشاید و جلا و استیلا
آدم و صورت کال جلاست	ویدن آن کال و تجلات
حق چه حسن کال شایه	آنجا نشنید پسندید
جرات المار آن کال کند	عشق کس چه کمال کند
با که اندر محاسن ایمان	نیت بر سر و در سبب ایمان
چون قیافه شایان نیت	و شوق و عاشقی رغبات
سبب نیت عشق و پوت	نیت ز روی شوق و شایست
نیت چنان نور و شوق نیت	روی مت بسج آن نیت
سایه و آفتاب ایمان	نیت جذب عشق شایم

این کتاب در عشق و محبت است
المصنف ابوالحسن علی بن محمد

[illegible]

اشادت ملاکو نصیبین که نایزال در شو و حال
مقتدر حق سبحان و مستطاب اند و مستغفر

نور مشرق و دم بر شانی
بود روزی بیا و یکد زان
آتش بخت بود گشت عشقی
قطب حق از یزد بستان
دیدم سوده کلاه بران
بود خسران درین و عشقی

در این احوال و این وقت
در این احوال و این وقت
در این احوال و این وقت
در این احوال و این وقت
در این احوال و این وقت

چون بران مرده شد ز کرب	بوسه ز زبان و زار کرب
کین مرده نیست افتاد	دو جهان برای حق داد
بر کزیده زبان مرد و سپهر	تا بود و میوش از میان سپهر
ای خوش انگش که شدی این	زبان کاری جهان شود
از دو عالم حسین خدا جلید	دو جهان را و یک خدا می
هر چه بودش ز جنت نمی بود	باخت در عشق حق خصل این

اشک است بر چهره اش که مرا بر آید
از حسن عجب بود یا خصل حق و است
تا هم و اموالی و نعم و نیت
چون خلیل آمد آن امام کرام

یاقت از حق بود اید انعام	چون خلیل آمد آن امام کرام
خلعت خکش کند بر	افرد و لکش نهاد بر
بر دل پاک او صف زلال	شدن ز رخ روان صبا دل
رعد و کله اش ز حد گذشت	کمرش با لش از حد و گذشت
شده و پرچو اش و خدش	کو و در پرچو اش و خدش
یک رخسای حق می بود	یک باین همه سینه آسود

روز بود می شغل مهانی	شب در اندیشه خدای
در مقام بجا دست قائم	در جهات قدم زد و می
حال او را چه و سبب و عید	جز میزان طعن پسندید
می ز جان و کمان خور و	طعن حال و می آنکس نبرد
کمان حید و جده و جده	نیت جز و مقابل نقش
عشق توت ز دست زد	عشق شمع برده میوش می
عشق غلیظ آب اسامی	نیت از عشق و آب شیدای
عشق کمان شش ز آفت	بدست تیر برای آفت
فعل مشوق و صفت باطل	چون جفا او خدوش نه بد
عاشق را فخره کرده دل	کرم عشقش از شوز ازل
در بر و عشق نبشت از آ	باشد آن عشق با وفا و نبات
ذات با صفت شود جدا	عاشق از عشق آن شود جدا
گر رضا باشد آن صفت و	جان عاشق ز مرده و باید

اتون که در حق سپیدان و انعام
در اوج امتحان افروخته بر آید

اتون که در حق سپیدان و انعام	شب در اندیشه خدای
در اوج امتحان افروخته بر آید	در جهات قدم زد و می
	جز میزان طعن پسندید
	طعن حال و می آنکس نبرد
	نیت جز و مقابل نقش
	عشق شمع برده میوش می
	نیت از عشق و آب شیدای
	بدست تیر برای آفت
	چون جفا او خدوش نه بد
	کرم عشقش از شوز ازل
	باشد آن عشق با وفا و نبات
	عاشق از عشق آن شود جدا
	جان عاشق ز مرده و باید

الرحمن علی قیامت و یوم الحساب و الیموم

خداوندی که آن گاه است	چاره آن در امتحان است
هر که بپایان است ملک	او فرمان که تو در ملک
خلعت از صورت بر کرد	بجو کویان بر و گذر کرد
یا کس تسبیح و نوحه تبیل	بر گرفتند و چو از جیل
زان صد نوای جان از کما	فصل و سوش خیل رفت کما
نام جان شین و جان شین	استیمن بر همه جان نشاند
ای خورشید آن قناری انیم	که بود و تو و حق بخت و انیم
برکت و قتل را پند و نکر	نو کند و در روز عشق کن
چون شدند آن کرد و پند	خامش اینچماق و پند
با خود آمد خیل و او آه	کین نوار از نوکت یگان
جلین سر از تلخ و ما شد میر	بر غم و غمی چو شد میر
حالت صوفیان گشت تار	بر معنی بود کت مر
نیت هر مذنب سلفانی	جز با تمام و نوح قربانی
مرغ و لکرت تو و اکیش است	یم سبل را کتی نه چ

الذبح مایح و الذبح
المعد و عرس ارمک

یا کس که روی تمام شد بار

یا کس که روی تمام شد بار	یا کس که روی تمام شد بار
جان عاشقان را زنده است	جان عاشقان را زنده است
کیا موت آمدت و لا یحی	کیا موت آمدت و لا یحی
در جواب خیل تو گفتند	در جواب خیل تو گفتند
کار کردیم و زان چه هم	کار کردیم و زان چه هم
مزد ویده و کار پس کند	مزد ویده و کار پس کند
کره و لک و مزه بکش است	کره و لک و مزه بکش است
میکنم بر شما دوو انک شای	میکنم بر شما دوو انک شای

در ویکر کسید بهر خدا

این نوای طرب وای ادا

بیان یلین و لفظ فیض	بر گرفتند و سیان پرچ
با کت و سر و سر و سر	شیر را سیم و اینچ روج
دل و جان شین و استر آرم	و جد و حال که نشد آرم
و جد و حال چنان که است نحال	و درک آنش و قتل و سیم و نحال
بکند و سید از خیال و کان	نیت و دراک آنی ترا اسکان

عقار الصیاع و الارض و النخل
در کس

قرینان با نیت فریاد	زان خدا و نمش نشد
با یک بر داشت آن پیر	که خدا یکم بود و آنک
باز این ذکر را که بگوید	سور شریف و حدیث زیاده
جان من بابت ذکر حق	چهره من بابت صواب
مایه از آب جبر شود	در کند جبر زنده چون ماند
هر چه از آب بر کشد بود	آن نه ناسی که سوخته بود
سوخته است ز یکت روان	مایه منی زنده خلق کان
بسجده خوان که مژده می شده	مژده می دهد بسجده کوی شده
ای و سویی گفت در مکوت	اگر دو انگیر یا و در مکوت
شد خلیل از مع آن بی پیش	ساختن پروانه و جود از پیش
که در خود لباس می شست	سربون زوز حیب می شست
چون در باره زمره مکوت	بر لب خود زنده مر مکوت
ناله شوق بر گرفت خلیل	کمانچه دار من از کیش و قلیل
جلد را می کشم فدای ش	تا زخم بکشد فدای شما
نشسته این سر و گوش	که شد در مع آن که گوش

بار آفاقان تو اگر و نه	در و تسبیح خود او اگر و نه
شد خلق از نایان کشت	و او یکبارگی همان از کشت
وقت خوش یافت زان	وقت نشاندن جوی و کشت
مژده بودش از یک دهان سپند	جود پای مطربان انگشت
هر ساقی که وی از سر رفت	نقش از قریب شد شوق
بر فو و خلق پستی و آن	که خود کشتن تن به علاج
از کشتن همان چه از کشت	خالص آمد چو ز نایب و سیم
قدسیان پیش آمدند همان	که در سوختم از خدا ای جهان
آویست نسیم با یکم	نقد پستانه را با یکم
آمد و مرا متعلق تو به هم	یا که تخرین نمان تو به هم
بقا آمد که می بشمار	چون زنده و می تمام عیار
تو خلیل و تو تو عشق خدا	محقق شد ز سر پای
بر فو و تو تو از هم تا فوق	کشت در خلقت و وقت فوق
بند منقش نه بند تقسم	از نواست نیم ترا چه الم
که تو علم فی المثل تو کرد	نیست عشق تو آنکه کم کرده

ده دمی ز سره تمام عیار کرد

بیم عقوبت با کمال الله

چون ان از خدای نیکبند	تا ج خلقت همین ترا دید
سر کانی که ده ششم ترا	گشت روش که سهو بود خطا
عشق آفتاب تو حریفی	گشت صفای زینت بر رخ تو
عشق چون بر جان آفتاب	عاشق شد که بی ثبات بود
اشتهای عشق و تقسیم محبت نوال	
و صفای آن و تقسیم آن آرد	
یا به عشق منتفی از ذرات	یا به منتفی از ذرات
یا زان حال که از آتش	میشت محض درین آتش
عشق است آن بود که بشال	سوی تو خالی از غرض الی
باز یا بد ز خویشین طبعی	که نباشد عشق پس بی
گشتی خیره از دور و ز جان	که عبارت از آن گشتن آن
هم عبارت از آن بود که آ	هر آتش در آن بود که آ
که بر روی که گشت محبت	زین گاهوی چیت عادت
خوبیت ز چشم اشکبار کرد	صبر است از آن که تو کرد
دور بود آشت جان کاست	چون شادی زرد که زود است

در جواب سوال از دل	دم نیار و زود از حقیقت حال
هر چه بر رخ طرشت شود	باش از جیب حال آن چه
حکایت و تمایز و حقا و حقیقت	
داشت شایسته از جان غالب	و خستی بچو از خرقه با قرب
از قضا و روزی آن کجای	سرفرو کرد از کرا از قصر
حبشی زاده بود از دور	و در پای خالی چیده دور
قامت آن سیاه چهره در	چون آفت که ترش از جان
با سواد رخ و چهره عذار	که جاده را لشکر میادار
دانش آن است پسندید	چون سیاهی دیده در دیده
که بود او در هر ماه و بیش	که است جانشین آن است
عجب افتاده به شرف	که زنده زنده رود از غنی
که این بیت عشق زینت	خود به کل کافیه از نیت
عشق زنده معنی است	عشق زنده است پس نیت
سر کاس پس نیاید روی	ی خند سر به جبهه عشق است
حسن بود آنکه در پستان	خواند شود و به کوی زیارت

شاقب افروخته و روشنی کننده
کر اللع

چرخه دوست بشیر و پند
و سیه چرخه میسی پند
سویک و اندازال کرد
الشیدایان الی

لاغ بازی به سر روی دیگر
بزل و ظرافت به شد و

حسن بود آن کجاست یل	قیس را و او روی چو یل
حسن بود آن صورت عذرا	عذرا و اسق نهاد بر حرا
سین بود آن گران سپا بود	گرازان ماه صبر و درین بود
صبر بود آن چیت کان بود	برو از آن در سر چو داشت
مرید از جانش سیدش در است	دید بر رویی او نبشت
یکسر از پنج دشتین برید	غیر مشغولیش هیچ نید
جدا عاشقی که رست از چش	سر چه دوست در کف از چش
یکدل و یکت شد دیگر وی	روی نمک تان از زیر وی

دوست داشت دوست دید پشینه
هر چه جز دوست دید ازو سیرید

دختر الفت نام خور و خواب	ال پرتش ز عشق دید چو خواب
لب فروخت از پرتستان	هر یکت از دانا و داران
بشت بر زم عشق و شادی که	روید یار نامراهی که
سحر جان کار و ناماند	سخن از کار و بار و راند
آن کی گفت راه افروخته	ساخت با پیشین نمک و رو

آن که گفت بدی شد	کاشش از پاری بری شد
و آن که گفت سحر است	خورد و جاد است سحر است
و آن که گفت خوی تمام	داشت چشش سیه از تمام
و آن که گفت هیچ نیست	آتش خیر عشق سیه است
در لعل وید و ال با و او	نقش در کف کشا و او
بود با او همیشه یک دایه	از فزون و فساد پر مایه
کند و پیری که تا جوان	چرفت تیر این آن بوده
زده بعد از این است کده	دست در کار سازی و کده
چون بکش از فتن بخندید	بر تو و افرو که ان بر زید
از زبان در فدا یکشاد	ماش صدف نه خوان داد
کرچه از بزم جد داشت بطن	موت چنه کرد در کربن
چو چو بیکر بزم داشت	چند و به هر دای که داشت
در پیشگاه نشینید کرمی	وصله وصله سر تعلی پرستی
بود اولی ز سر نو تواد	چون مرقع نقش بعد پاد
و این چون حال و شرفشاد	بر روی آن در دو و چ

کنده بزمی را گویند که
بسیار سال در دوشه
فرنگ

بشنید شش کانیستند
 حق چو نشوای سرو کوب
 لب تو کاین شکریست
 ابروی تو ابو سحر چو پسته
 تا نگردم به بدوت دراز
 کوه استیلاست چو مسیح
 تا به چشم شود سوخته ترا
 در شب از خواب تا بخر
صفت خفا که در کمین است
 چون شیر ز کین تو را
 حق خدایت پس کار و دست
 بار و یک کن ز رخ و خال
 منت او در کار با برده
 به و مقصود دل از دست
 دیده غری بروی تو خوش است

حال خود باز کوچک حالت
 یابید اید کسی زوراه
 هر خاموشی از لب بگشاید
 کرد و چو بر راج لب
 و در چو نایت بود و چون
 چون نسوید و فریب نهم
 که بود از لاج و مغرور
 آن بر نه از نسوید من نه
 و خرد از این من چو شنید
 نام و نام من را بگو شد نه
 حال خود آشنای که واقع بود
 و اید گفت کفایت ایراد
 بنم و کت ار کام ترا
 این سخن من کرد و بی گناه
 شنید سوزان ز داغ آتش
 از خواب یا بخت این
 و ز تو بر بود و صبر و دل نکا
 سیوی آن ده و دم دمی غای
 آرم و اورا خود بگو کند
 آرم و اورا بسکو و میگردون
 خوا پدر نکا و من نکا نه
 یا بختی ز خود پیستی دور
 و بر بخت از فریب من نه
 بهتر از آنست حج چاره نهم
 کرده از روی کار نکا
 بی گفت بداید یا نه
 بگویم دل ز غصه همان دار
 و در و دم ز غم نام ترا
 بر و خود خویشی بر خاست
 کرد و سر سوزان آن شی

عاقبت یافت منزل اورا	ویدم زبون شمع غل اورا
گروید او بدستی چونند	شدیدی مایه و در کفر زنده
خانه نشین نشا نشاوه	راه آمدن بر وجه
سج شایع نمودی و خری	که کردی بوی او که زنی
یکش او را پیش خورشید	بروی از خواب افروخته
آینجا خفت بر سر سبزه	که نمائش ز حال خویش
که بعد از آن کسی لبش کند	پسین را بروی خود بچکند
وزد و شدیش کرد پای دراز	نمیشد بچند بن و باز
خواب از او چوید و دیگر	است بر پشت خوابش روان
برو چون مشک مشک یا خمر	یکسره او را بخانه خمر
یکسره کسی که وقت خواب	چشم حس است از جهان خواب
بیزب مشوای گشت عاقل او	بر دایر شکاه محل او
شب روان رنج یزدین گشت	و او بعد وصال خرم و
نکات شمع و التوت و آب حلاوت و باران شمع و باران	
و او زود التوت بیا برینجا	کمانی که شمع خواب خوش آمد

چنگا و بنی صدر آمد
و معنی و نشی که بر صدر
کسی اندر آید بر او

سرمه را در که وقت بکشد	پای در نه که کاروان بکشد
باز پیش خواب او که کرد	آن بود در سرای صلی و نرد
که در خواب خواب و دشمن	باید او ان رسد منزل خویش
سریا پس چند بقوت یار	مسجد پیش شود بیدار
یک در غلج خلک را ان	باشای خواب خواب بیدار
سر که غری ز خواب بیدار	نور این خواب بیدم آورد
نکات شمع و التوت و آب حلاوت و باران شمع و باران	
شاه که در آن بیخ طلع	که بیداری عشق بود شمع
سرش وید و هر ملک کرد	چکر نو بان ملک خردی
ساخته آب وید و راه کاب	پاک شستی ز وید و سر راه
بدن می که چشم او غنود	یکش خواب را تنش بر بود
روی جانان خواب وید	میوه و صلی بار چید
نیم خورشید ریب بر	آیدش بر جان یا نظر
که بر خورشید خردی	بوزا خواب کی نمودی رود

چون بخت بد و خود خواب بید	سجده و بر خواب بید
حذر از آن چنان روی برانگیزم	یا کریمت بفرمایم
داشتی بالی ترین با تو شیدا	که گشتی آمدی بجای پیش
زیر پهلوی غار و چشمتی	سربلین نهادی و چشمتی
خوش بود خوابهای بیدار	خوش بود کارهای بکار
دید و شغل خوابت لیلیه	دست فارغ نگار دل در کار
یاد بر چشم بر گشت عیان	که بود بپسته چشم نه زبان
از بود چشم بر سر از او رسد	که بود چشم بر سر از او رسد

در بیان خواب و بیداری

باز گزدم بخت و خست	که گشتی خون را مظهر بیکر
یاد خسته خواب و او بیدار	چون شود از دمه سال بر خود
و این را گفت خواب او بختی	از کف جوان ز خاطر بزد
خسته و دست و مش باده	نیست چرا که جان آفریده
چشم او فارغ از گزند ناز	کوش او چرخ ز غرض نیاز
تو ز بانش بختی که سرور	نموداش ز خنده شود انگیز

قوت او که سر و آواز است	بر زمین بچ سایه آموخت
سر ازین سایه عاید دارم	چون خواب و آب سایه وار شدم
کار با سایه کس نداشت	خشب با سایه کس نداشت
و این لب در فتنه بخت	حال او از فتنه بگردان
خواب او شاد بود بیدار	مستش بقیب بیدار
سر و آواز او سر از زمین بخت	چون چمن صحرا ز آواز
لب لبش گشت دبار و کر	تقلیر جان ز خنده کوس
که چشمش روی مردم	در رحمت که کرده بود زار
خداوند چه قصه بخت	پس و پیشش تبار خورشید
و بیانش از کی بیدار	خوش نشسته زویگران قمار
از سر و حال و جا و فر	و در همه حال و جا و فر
هر پیش بخت استاده	و او خدمت کز ارشاد
و او نشسته بر خنجر و خوشی	چشم دل کرده و فغان چش
مجلسی بر روی او بیدار	و بیدم چشم خود می خواب
کان مباد و ای حال خواب	آب پندار و در سرب بود

فریه بکفر و در آنگاه باشد
سرور

تا دم صبح در کشکش بود	که نه شسته بود و نه کلاه نه
خوشش گشته بود چنانچه	فارس از وحشی و غوغای
دید چهره که چرخ چشم نه	تج کوشی حدیث نشین
بلکه بر خفا هر کسی نمک داشت	در دل سیج آفریده بگشت
از خوشی آنکه آن جلال وصال	بود در معرض فنا و زوال
دیگران را حق که روی	پسند و نفس تو را هر دو
آری آری درین برافراشت	بسم آینه استانت و رخ
مرغ دیر که چو در زمین پند	داندا دام و کیسید
بیزمانی محرم کار کند	صبر زو انداخته یار کند
تا که در عین غفلت کیش	سوی و اندوخته از دوش
گویی پیکر زنده شان ز دام	کنده او نیز سدی و اندوخته
در سدشان زو اندوخته و ملک	زودند هرگز ز فایض بال
مادرین و امکا و خون خوا	کم از آن مرغی که صد
سیج از آسید دام نه	بکده اند دام نشین

سیج یعنی خانه بستان
و بالیزبان مرکز کا و عمارت
باشد سرودی

دام پیچید و دانه پنداریم	دام را بخفت ز شماریم
در بگوید کسی که آن است	دام هر عذاب و ایلام است
بر غرض کرد و آن سخن محول	نشو و بهره در چرخ قبول
نیت این قفسا می توانی	که ز پیشینان می توانی
که غلام تو در قفسان ایام	میر و دانه زنی اما نی کام
آن اما که کام ایشان شد	آخ و لا مرد دام ایشان شد
جزنی آنکه نه اکر اوی	جسته خود و قفسه پرو اوی
نه که از افرا ز خوانی	در ریاست بهانه دانی
چو آن کاران پیشین	که پرواز کینه بودشان بین
از این قفسا چه بشنفتند	از قفس بیکه که گفتند
نه از آینه بهشتین است این	بل آینه طیر اولیست این
تو هم این قفسا چو پیشین	زبان خوش بانی می کردی
یک حالت بود که بگفتند	آتشکارت بود و طاعت
که ز بر آینه بهشتین بود	کار و بار تو کی چنین بود
یکه شش زو اندوخته و جرت	دی که نفس زو دیگران جرت

در این
در این
در این

نعت خط و سهوی حسن

خبر از نو و نسیج که الله

هر که گوید ترا که معصوم است	که خدای مدام مستم است
لیک از این بخود بگرسد و شره	کفت و دروغ و ان و تبه
میکنند حبس از این بزرگ	طبع خلق را او خود بخوره
در دنیا این شدن پیش او در راه	
بزدل و پلید او را بخت است	
شب چه نزدیک شود به تو	چشم به روی باین سر
چشم به ریت از جهان دور	و او نقد فرو بیارت و آرد
و آید از آن چو بد چاک است	باز بروش تو آگاه است
چو آید و آید بی چاشت	چو شکوه بد سر بر دست
چشم بآید و بظرف بگردد	ز آنچه شب دیدم بگردد
چو از آن منزل چو علیستین	دشت خود از زمین بچین
نه از آن می مان شب خیز	نه از آن شادی و طرب آرد
نه از آن آفتاب چو خال	بسج خورشید است غیر خال
نه به جسد و نه در سر و نه	جست خنده ای که داشتند
ناشد به برادر خود و نه	مایت به هرگز عالم سوز

درستی حال وی چو انسان است	سویب آنچه دید از او پرسید
کفت پس حال مشکو دلم	غز و کشته چون دلی دارم
زوده من میشود تا که می	دلی بگری بکس از او می
باین نظری که شد زبان قتال	عقل را در مقام پیش لال
گر کس نیست دمام او پرسد	یا محفل و مقام او پرسد
در بگوید کجاست خانه او	منزل کیست آشیانه او
مولدش قنوت یا زنگ	مسککش قنوت یا آواز
شاهایم و ماه که کسیت	خشم جاننده و یا زنگیت
چشم او سر نه که افشاده	یا خود از سر نه پاک افشاده
نخل قدش که صفت است	مستدل یا بلند یا پست
کس پیش چو نگفتند آواز	یا بی دمام و بند یا نه
ز غم شمعش خط سب است	یا خود آن زیب و دیگرش است
عقلش آید به شسته بلبل	یا پاک مرا دل طلب
ایرانی او که در جهان طاعت	بدر عارفان شایسته
شده به پیشکش چو پسته	بر جهان راه عافیت پسته

کشف خیریت از کس نیست
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است
 و غم شمعش خط سب است

یکش دست و درخت کاه جلا	با ذکر و دردی هسل و کاه
از دانه بیاضی سیخ نشان	سیخکریفت اسکار و نهان
یاغدان پسته خنجر موز	مسحوق و سرفه سوز
هر چه زین گشتا خیال کند	و در پسته دل سو ال کند
خویشی بواب و یکریخت	خویشی نام کن میسر نیست
ز انکه من در حال آن لهر	سستی دیدم دام بر و نرسد
کرچان من نصرت خود	در لب سس مهر و عجب کار

نور او بر قیام و سوز افروخت
 سر بر سر پردهای صورت سوخت

خویشی و جانغ از صدم	نیت از خط و صدم
پیش من نیت از خط و صدم	زلفت از ویش و شش و صدم
گر گشته چشم او تیش و صدم	در و در لعل و تو یکدم
در و در لعل و تو یکدم	نیت از شکل آن در آسم
زات بر من زوت و صدمات	زات بر من زوت و صدمات
من صفت بر ذات و صدمات	زات بر من زوت و صدمات

چون ز دل بر عشقش مانع	از دست سبوع شصت تابع
من صفت بر ذات و صدمات	نکر و عشق ذات تابع است
چون کنی سیل ذات بر صفت	مت معشوق و صدمات
هر صفت که کنی تا شوی بش	چون شود باقیض خود و بدل
عشق و نیز و نند بر ذال	بلکه کیر و نیز و نند بر ذال

سوا الی پسته سبب حال و نهان
 اصحاب کمال و در ای پسته در و نند

باید گفت تو زین پستی	کاهی ز سر یک و در ترا خبری
زات بر من زوت و صدمات	شود و غم غم غم غم غم
از سبب و سبب و سبب و سبب	از سبب و سبب و سبب و سبب
ان یکی آه و در و نند	چپ جان از و در و نند
وان در جان زوت و صدمات	سو زول و نند و سبب و سبب
سریک از و در و نند و سبب	بر نایت و در و نند و سبب
ی زانم چه صورت انکیرم	با که انکیرم از که بر منم
گفت از تو کی بر سبب و سبب	کر جانم چه در و نند و سبب

چو کعبه آمدن پیر ز بل کمال	دخت چو در پرشش احوال
یک بیک را بر پیش نه و طلبه	حالت عشق او را در پرش
آن کی گفت از آن رخ ساد	برخ تو نم منقش او ساد
و آن در گفت از آن لب میگون	چشم من پرست دل پر خون
و آن در گفت کان خط تو خیز	ز د خطم بر صحنه پر سبز
و آن در گفت کان قدر شاد	برده است از دلم شیب فرا
و آن در گفت کان خم برادر	ساختم ز بار عشق دو آقا
و آن در گفت از آن چو غیب	جان شیرینم آمد مست لب
و آن در گفت و از آن آفتاب	دردم کاشت تو زنجیر و مال
و آن در گفت از آن در گشت	دل من چو جام باه گشت

در وصف کعبه

تعالی عادت حققت بین	که بر پیش تو رخ تو خیزد بین
آن در گفت معنی چون	دیدم از پرده صورت پرور
شد و لم مبتلای معنی	دیدم جان برای معنی
فارغ از زلف و ناله از دیو	لی نام چه چیز است جویو

در وصف کعبه

چو کعبه آمدن پیر ز بل کمال	دخت چو در پرشش احوال
یک بیک را بر پیش نه و طلبه	حالت عشق او را در پرش
آن کی گفت از آن رخ ساد	برخ تو نم منقش او ساد
و آن در گفت از آن لب میگون	چشم من پرست دل پر خون
و آن در گفت کان خط تو خیز	ز د خطم بر صحنه پر سبز
و آن در گفت کان قدر شاد	برده است از دلم شیب فرا
و آن در گفت کان خم برادر	ساختم ز بار عشق دو آقا
و آن در گفت از آن چو غیب	جان شیرینم آمد مست لب
و آن در گفت و از آن آفتاب	دردم کاشت تو زنجیر و مال
و آن در گفت از آن در گشت	دل من چو جام باه گشت

کعبه کل اندر برت کعبه در آن
 مسج شریفه در و برت کعبه
 فارسی بود و گویند معنی آن

در وقت پس و با نیت	کل و با نیت پیش
در چشمی که آب گل مرده	چشمی که آب گل مرده
پس بر حال خط مشهور	پس بر حال خط مشهور
کین چو زینت صورت	کین چو زینت صورت
مر که اول درین صورت	مر که اول درین صورت
پایان رو که عاشق غنیت	پایان رو که عاشق غنیت
چو چو نیت این از نیت	چو چو نیت این از نیت
حسب سینه چو جادو این پند	حسب سینه چو جادو این پند
حسب صورت نقل تغییرت	حسب صورت نقل تغییرت

در وصف عشق

چو کشید این رخ سپید	که هر چه در رخ سپید
حسن یرت که نیت با پیشیا	لیک با مروارید این پیشیا
چشم دل بر رضای او شد	کوشش بکم در ای او شد
هر چه کشید جان بکشید	ز هر دو ای و دانی کشید
عازد به چشم معنی بین	کس شود عذای بود آیین

در روی او را چو سحر است	که بر لبه رخ معانی است
و ایامه چو سحر است	بوده از چشم خویش مستور
در روی او را چو سحر است	فرقه در روی او مستور
عجب آن دو با خط و خط	سرود زانو کی شهور
روی و روی یک که کرد	با و از جام یک که خورد
نیت این چو در من آن پاک	و امن آن چو دیده این پاک
من این چو سحر است	عشق آن چو سحر است
یاد یک که در آن امر کرد	کرم سودای عشق و با کرد
عجب آن دو با خط و خط	ز آن پس با خط و خط
عشق عشاق نیز نیست	آتش شمع شمع نیست

حسن شکل است عشق چون سایه	سایه از شخص می بروید
چون در آید و خود خط زبانی	نیت بکن بهای سبای
اگر دایم ز عشق لاف زد	در حقیقت در گزاف زد
ناکانش که راه دیدی	لی بماند ز راه که دیدی

بر که خن بر دور راه کریز	ای خن دور که بر کردی
غیر عارف که در بر پیدا	راکی پیرشته و پاکیدا
که چشش مانند چوخت	نشاید این ششایی است
عش اگر رفت است در	در حین در طریق غریب تا
پدید آمدن سیرت سبب لغت عشق عارف که	
عاشق عشق بود بود است غلام پس صورت	
در آن زمان که در این جهان	کجاست ششای راز غیب
پیدا اول سیرت بود	عشق نیست صورت اول
حسن معنی نیست و پیر	عشاق یکدست از اول
عشاق تو چون شاه و پادشاه	خاطر تو زمین و مینا و جواهر
مرد عارف و آن سال	از جواب سوال چاره نبرد
در جواب عارف	
گفت آنکه جانده نیست	و سر نقش زوال در دست
حسن انوار زلال نیست	عشق آن چنانچه در غایت
سرکار زو جبال نیست	دست تغییر از انوار کائنات

یک معنی هزار پس چه	نشود جلوه که بر اهل نظر
رخ به صورتی که بنماید	بهمال خود شش میاید
چرخ چسب خود بر و زرد	جلوه عیش از دور او زرد
عالمی مستلای او کرد	پای بند و پای او کرد
یک مر یک بقدر مستی	کیر و آیین عشق و زینش
اشک و تبحر حال جماعتی که شراب عشق انجام	
نموده اند و سبب اصحاب جمال معنی نبرده اند	
آنکه در محراب خلج	غیر صورت و کرمندج
بر و پس صورت از پیش	نشود اول معنی آشفت
اهل خانه همه برین کاند	بجواب صورت گرفتند
یک باشند تفاوت	روی مر یک مبتلا و کرم
پیش از آنکه در جلال	نیت متناز صورت از پیش
نشاند تشریف از لباس	تشریف از پیش از لباس
پیش از آنکه در جلال	دل جانشان زخم شود و جوار
اشک و تبحر حال جماعتی که بی جمال معنی نبرده اند	

شهری بودی مرا کسی که از فرسینه جاکه کاین کجاست چو کس خسته بر دنگ باغی که آید و تنی بکشد صفی که رخ ماه چو کشته

الاشراب منقذ انهم صورت که در صورت
 در آن کشته اند او یک صورت که در صورت
 به صورت و کمر که در صورت که در صورت
 الله و جمیع المسلمين من ذلک

و ان ذکر که در صورت	یک منقذ انهم صورت
حسن منقذ انهم صورت	چشم از آن وقت در صورت
ست در بد چو منقذ انهم صورت	بخت که در صورت که در صورت
سوی صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت

بخت که در صورت که در صورت
 بخت که در صورت که در صورت
 بخت که در صورت که در صورت
 بخت که در صورت که در صورت

مکرر که در صورت که در صورت
 در آن کشته اند او یک صورت که در صورت
 به صورت و کمر که در صورت که در صورت
 الله و جمیع المسلمين من ذلک

و ان ذکر که در صورت	یک منقذ انهم صورت
حسن منقذ انهم صورت	چشم از آن وقت در صورت
ست در بد چو منقذ انهم صورت	بخت که در صورت که در صورت
سوی صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت
بخت که در صورت که در صورت	بخت که در صورت که در صورت

بخت که در صورت که در صورت
 بخت که در صورت که در صورت
 بخت که در صورت که در صورت
 بخت که در صورت که در صورت

خونوب و کز تر گفت	خادنی کاجی ز قطره گفت
آه تو بجای ز قطره است	کند کس ز آفتاب است
آه و بگذر که ساکنان	که اقامت کنند بر بریل
که چنان بی بود برای کند	بختیارت بسوی او بسک
کی بود تعلقات جهان	که در آن غرق اندر چو دوان
چو بانی تو ان گذر کرد	بی بخش حقیقی آوردن

و دست بجال جاعلی که در مقام مرده است
و معنای مشهور ایشان در جبال معنی حشره
یعنی فلک و کره و مشتم بر زمین است

دان و کر که چو سوی چو تر	آه و نیست قید صورت
پیش او پس صورت معنی	چون و آینه اند و او سخی
دید و بر که ام بکشت	فرجال خدای نمیشد
بجسم صورت جهان بند	بمعیرت جهان جهان پند
سج چیز از متاع این دهر	نشو پیش او حجاب خدا

عالمی باب عارف آه و ال

سختی داشت سواد سپهر	چون با خمار سپید پیش سپهر
لطف کوی تم را میست تو	عشق من بود از ترس بیل تو
رفت آینه مصفا بود	ز این مجال ازل بود
پیش من بود بر جمال ازل	چون آیت است شاد و خوش
پیشم ز آینه ذات تو یستم	پیش ز آینه ی خوش نشستم
شاید آینه تو تا بدو	به بود آینه سر زانو
انکه باشد از آینه تو آینه	حسن معنی شود معیار

سر ال و دیگر آینه است و در باب عارف

پیش سپهر گفت ایما آفتاب	از مقام عاشق واقف
چون من بیل اهن تو فنا	پیش من ظاهر تر از چو نشا
چون من و دین توان ز میت	ز دین مردم آمدن پای
گفت عارف کوی جان من	نمیست پیر میهان کرم
که ز خون چو دل پر دازد	میز باز ازل پس نافه
برده سفره بشکند خوارا	به زمین کند مکه از را
یا چو زلف باو دیگر و کام	انکه کند بر طبق یا جام

بکده قطبیم آنچه باطل است	در وصال مرا در باطل است
مست در کشش تو شمع زان	بکده در و در که جان و دامن
کتابچه سپید قشیر	
هم شست می به به مجنون را	آن روز با شستل بر در را
که پورانه نیست که بید	که نیست که وزدنی ناله
کاه چو بیاید بر زمین موداد	او شادی بی پای سر و باد
که کند می به آفتاب سپهر	خویش را به خورش از سر مهر
که در کاشش آستان در نمی	چو سکان بر بر پستان نمی
گشت با او حریف و زار	که تر این ص به بیخار
مهر و زری و چای و می	خاک که روی و خاک کوه می
نیست شمشیر بی و آتش	چو بی جد و بر حسن آتش
از پس رخسار او چه بوی	زان ریشه کاهی چو بی
گفت خامه شکرین مقام کوی	که بر روی می از دوسوست
قد که در شمشیر بی و است	که زمره زده ام به میل است
غیرت ای کاش و سحر	که خود در آن در شمشیر کندی

نیست آنچه ستاده و موداری	که پشتش منور و بیکاری
نیست ای که ز کوه و میوه و حتما	که نه و زمین را کشیده بکما
هم به زمین بیکم بر روی	اختطرا هم زان روی است
شقیق زنی نیرال و باران	نیست بر شیشه و دود و باران
پست که در گنج و بر تیران	که ز کوه و ز زمین و باران
په خورای و چو وی کند	تر که سامان و خوروی کند
کنند و پستان شوق آغاز	با دره با هم او که بیدار
و به وقت زان و به وقت زان	
آه که گوشت و کاه و راق و به	
و به وقت زان و به وقت زان	
مست این جگر و کوه	بر نوازند و شمل زار
بشکند شوند بر خور و ر	زایت شامه و اکی آثار
در جمال اگر کنند کلاه	بجو بر نوازند و ر
از جو و دوات بر حال	رو بپوشش کنست و حال
زانکه انگش و به دینت	نه جدی پیشش حکم خور

کجه از روی عقل برمان گفت	بوسه بکشد در غایتش
آری از پیکان و هم خیال	کس ز سینه بپای پست
فلسفی غرمانه و اسباب	و انش فویش را که یکس
بگفت از هر دو کون آن	از تو این قطعه شیران
تا شناسیم راز معنی	با دانه و نور را در غایت
که بسیاری از علوم و فنون	چهل خشتین در قیافه
فحق و اگر کار کان پست	خود را در خود بفرست
یکم آنم که با دیکش	خود متاع کان برین باد

قصه آن بچم که در اسطه مشهور
خوبی که است از او لیا هم و بی اهل برآید

بانت که از آن یک	پیش جمعی را و لیا
منش ای در قیاس	شعر نیز و بیان ایشان
شد تفریب قش و عقل	از خیل بری ز قیاس
و که آن قصه که	که بر زبانش برده
آن یک که در پست	گفت با این حق آمد

استنکار ناشخن و ناخن
و شبنم که الله

بچه با طبع نورست بچه	که از او گفتی بی شع
یکی از حاضران ز غرض	گفت بیست و هفت
شغلش در این بخت	آتش غلبش ز زبان نکشت
گفت در کس این بخت	چ که می بینم در بخت
که بی خیال آن حکیم	بگفت از جانش قصه و انگار
چنان غافلش میباشند	شد از آن جلی او در روشن
طبع را هم شکر حق دید	جانش از ترس چهل شب
اگر آن علم او بقیس بودی	قصه او کی انجین بودی
علم که به بقیس بر نهاده	بیعتی نیست در نهاده

برج بملکیت

فکر و جان آید به پست	گشت آن آب سوی گور
دور و ای خود بر رسید	خویش را و ای غریبه
ستی خویش را و کم است	بی چیزی بغیر او نشاند
کاه او را به پست	و دم در بقیس هم در
کاه و درش و شغل	بسی بالا و آن زور باد

آن کی ہر مجالی شیا

و آن که جمله را یک اینست
 و یک یک است در دو جاست
 یک و ده است بر هر عالم
 که کیفیت آن بخوبیست
 و در او فیض نهاده
 و عیان یافته از یک یک
 آن که انبیا و جبرائیل
 است و آن ذاتیست جتنا
 که ظاهر بحال مرآت است
 که بر او دیده است بر دو
 و آن که خدا را در آن مجانیست
 و تجلی شده بر عوالم
 و هر چه در پیش فصل با هم
 بیگ گشته و در کیف و کیفیت
 و اختلاف بیخ فراق و اکلا
 است از اعراض و انصاف
 که در اعراض را بدو حاصل
 و آن عوارض مجانیست
 صورتش وین از حالت
 پند آید همچو در صورت

چشم عادت کو تر پیر باشد	در ره صبا چو پیر باشد
پند اند جهان هر یک ذات	جوهر گر گشت با شمع پند ذات
چو آینه و صفی است جهان	باشد از پیش چشم او پند
از جهان جز خدایه پند	فرق هیچ جایه پند
شد حال اندام پند	نموده گشت آینه پند
هیچ دانی که این چه بود گشت	آینه پند و اندام گشت
آینه او نت و اندام آینه	غایب از دیده و معانی
اول آینه سان بر روی آید	پیش در آینه روی نماید
که تحقیق پند او را بشد	نام و نقش فرایند پسند
در تحقیق پند مطلق	اوست پند او را پند

اشهاد بر قرات این مع که در تیب و لایت است
 یعنی قریب قریب و قریب قریب و قریب قریب
 و جمع این مع که در تیب و قریب است و مقام
 و جمع این مع که در تیب و قریب است و مقام
 و جمع این مع که در تیب و قریب است و مقام

هر که او دیده بی حق پند است	دید او بر هر حق پند است
تا که او حکم بی پند	دید او بر هر حق پند
نیست امکان حال حق پند	کل باغ شمع حق پند
چون تو ساری روان زنا پند	بدیارت لقا پند
بر تو ای وقت و اطلاق	غالب آید قدر پند
چشم و گوش از زبان تو سر یک	چشم و گوش از زبان تو سر یک
و صفی است از زبان تو سر یک	صفی است از زبان تو سر یک
فعل و امر اگر در هر حالت	تو باش رضایت حق آت
که دوت پیش و فیا کلام	تغرب بوب نام
که آن بر سر است شود حاصل	که تو آن شوی حق حاصل
که کو حرف متربان و داند	اهل قرب و ایدت خواند
و که این و تو بپایم	جمع باشد یک نام
خود و هر حاصل تو بود	قاب تو پسین منزل تو بود
در وقت کن باشد تو	که مقید به جمع هم نشوای
و تو بپایم است بر حق مقدم	که مقید به جمع هم نشوای

پازمانی نخی سوری مسی	سرورازی باوچ اوادی
این مقام می است	مکتوب
باشد اندر جوارش	نیمه
مقدار فی دوزخ است	مقدار آب در جبهه
شده از قند خوش معش	و اما او نصف او شده
سر که آید آب کل نظرش	شده از خود تصورش
چون شود کشف سر بانی	سر زده زنده ای بانی
مکوی را زانکو شده ام می	در خم چست از این یک
افق را چیرش بجای کرده	چون آن که بیست خواجه
حکایت بیست و ششم	
یک تنک که شته او را	گنجینه از او به طاعت من
که شانه زان کباب کرده	خواجه چون گوشت خوات خورده
که سره زان زو یک پیران	که کین کرد که بر و بود
خواجه بنحید که بر دانی	نادر از آن گوشت کیش
زوجه فخر دست زانو	که بازین عتاب کاغانو

کوبه پشک پو گوشت کین	گوشت کین که بران نرود
نیست این کجاست چش	که توفه شدن امن کین
اگرین که بدست گوشت کجاست	که این گوشت خلک کوبه بدست
اشادت به حکیم است بنحو و در مقام	
معنی حیرت از شو بستم	غیر محمود نیست باندوم
آفت مذموم که شکوگ	پشته کرده بسوی مقصد
ست در کوی سعی و طلب	شرط اول تعین مطلب
و چه قصه باشد و تمنا	طایر سیست چون کند پرواز
در میان دور و چش	که کین زان و کج را شیا
تا تعین نهانی آن راه	که بریدن توانی آن راه
یک تعین ده بخرم حقین	که نه شک را شو برسی چنین
با رات نقل و این کجاست	یا بقیه مرد راه شناس
یا با لمام و کشف ربانی	که در آزار خلوت توانی
که نباشد کین ازین پیل	بازمانی ز راه نادر و پیل
که زنده بر تو غول چیرانی	یک غولی شوی بیابانی

وجه کبر و او قبله و وضعی که
روی بطرف او باشد

الاصطلاح ازین کردن
کمر افکند

چون ترا بر خیزد غم	شسته خفیل این سخن معلوم
آن بود شرح حیرت نمود	که کشی بر تیغ از رخ مقصود
لغات جانی تفسیر قدم	بر تو باد و این فصل در کم
سر زمان لغت در کتب	بر تفسیر میوه در کتب
سازون اصطلاح از لغات	فارغ از بدعادت و غیرت
خود را بخت تمام بر باد	بر تو در این فصل کتب
کم شوی بدو و این بختی بد	ساده کردی ز خود پرستی
صد بد و یک بخت بد	که باشد ز خویش خیرت

حکایت آن شیرازی که در این
ای سال در مقام و در حیرت یکجا بود

در نوای هر شیرازی	چو مراد این مرد بگوئی
بچین و دلی شریک	تقصیرستی تا شش گفت
شسته از سواد کی بچینی	زین گفت و آن برفت
و ب سی سال اندر بر پناه	که گفتند چون رفت از جا
خود رفتن بوقت نایب بال	که شد این ساق با خال

شست و شوی او بوی دانا	شاد کرد و مسباح و محاران
یکبار از آب عاقبت	سیاه نشسته غیر محاب
لب ز پسته از شراب و طعم	چون نشسته ز چاشت زده شام
بچه بود و طبع از سر طریقت	و امده و کرده او کشیده جفن
او خوش از دنیا زد و او	ایستاد و پناه نیست
چشم او بر حال شاه حق	چنان بطرفش عین مستحق
دل پروازهای روحانی	که کش بر آرای نهانی
زین کویش که در کشتی رود	یکسر می آید از صدر و در
از آن صفت شش کپناک	چنان روشن بود از اینچنانک
که کار او از من بران	ز غم نرود و شکر زین بران
مرویی و ده سوا که در و شوم	وزیرید و در او مسدود شوم
غزل که در و میج بدراز	که کار از خود نشانی ناپا

در میان آنکه روی عاشق	اول بوی و بوی
بعد از آنکه بوی مشوق	و در آنکه بوی
بوی عاشق گفت در جوت	دل او از برای شربت

تغابن بر سبک غریب
آوردن کرامت

که بخواهر برای خود خوا	در کجا به برای خود کجا
مس که در راه خود کرد	بهر بند و کشت و خود کرد
باشد از جام عشق پستی	و دست باشد بغیر پستی
و دست را چون کام خود بیا	صید مقصود را هم خود بیا
و در دو بر خفاست مقصودش	ز آن تغابن بسر رود و
این ز صفت خوشتی دوست	و اما ای خود که شایسته
صح عاشق و این سواد	بر او است نفس نه سواد
حیف عالمی که تقدیر نفس	چو سازد برانی نفس پس
خیر خود از سود و بخت پس	نشاند بغیر و این نفس
بسکه باشد فرد و پای او	شرد و سرچ نیست و پای او
سرچ با و این روی انجام	خیر و اندک آن بسیار
شکو که بی که نیست کار	یافت کارش بود خیر کار

فصل آن وقت که پیام حبس داده و زن در نظر
افتاد و در آنجا در خانه بختی و از آنجا در سیم
آوردن آنجا در خانه بختی و از آنجا در سیم

که ای که در آنجا در سیم

آن وقت که پیام حبس	رفت از صفت فرد مایه
پا و شد بر روزش ناکاه	داشت روزی بسوی منظر آ
چون بنظر شاد خاست زجا	شد فروش بجای دیگر پا
یافت خود را بخت زین	بود سر و اند در آن دیرین
شد ز سر و اند هم شگفتش	جز نم شد بر چاک خود شیش
با یک بر داشت کای سنان	کرده قصد چاک همانان
که ز کشت از کشت جان شای	چون در آن زمین سرای شای
بود و جانی در وین سپید	کاستر آنجا کشت و پادشاه
در آنجا در وین سپید	بر عیش و شاد آنجا
چون زود آمد از برار شای	کشت جان و شست از سر شای
چون زود آمد از برار شای	شست ز من و شست از سر شای
که بجهت از چه صد و پنج	بر سر آمد وین سپید شای
عاقبت چو جزیر کشت	و آخر کار من بجز کشت
خیر کس بدست است	ست مرد را به قیمت است

که توانی شناختن حقیت مراد	تا دانی که چیست حقیقت
حایت هم اهل عالم	
حسرت آن یکی حدت	شرف بر سیادت تمام است
حسرت آن در کائنات کمال	هم دولت مجتبیان است
حسرت آن در روز یور	آنج که سپید بس و کمر
آن و کور و سواد و جاه و جاه	مهر و مهر و بسوی کور است
حسرت آن در کزین و فرزند	سند و آشنای خویش و
حسرت آن یکی سر اچ و باغ	مجلس امن و بزکاه و نال
حسرت آن در کوه و کایز	نقد کار و دوزخ و دایز
آن یکی را سوا می رسد	منطق و حرف و کوه و باغ
و این و کور و آینه و کلاه و	جمع کردن برای خطا و
بس کفر و آنچه درین شمار بود	که حجاب جمال یا بود
از طریق شمار از غیبت	و در حدت و غیبت
نیک با هم و در حقیقت	که این کارخانه عادت
جلوه کار و جانشانی	جای و زود و باستان

که توانی شناختن حقیت مراد	تا دانی که چیست حقیقت
حایت هم اهل عالم	
حسرت آن یکی حدت	شرف بر سیادت تمام است
حسرت آن در کائنات کمال	هم دولت مجتبیان است
حسرت آن در روز یور	آنج که سپید بس و کمر
آن و کور و سواد و جاه و جاه	مهر و مهر و بسوی کور است
حسرت آن در کزین و فرزند	سند و آشنای خویش و
حسرت آن یکی سر اچ و باغ	مجلس امن و بزکاه و نال
حسرت آن در کوه و کایز	نقد کار و دوزخ و دایز
آن یکی را سوا می رسد	منطق و حرف و کوه و باغ
و این و کور و آینه و کلاه و	جمع کردن برای خطا و
بس کفر و آنچه درین شمار بود	که حجاب جمال یا بود
از طریق شمار از غیبت	و در حدت و غیبت
نیک با هم و در حقیقت	که این کارخانه عادت
جلوه کار و جانشانی	جای و زود و باستان

د فرخ ز کجاست در فرخ	و ان عذاب الخال ابرخ
در کات در است بعد اند	که یک یک مناسبت بعد اند
کشته طامرا بر می خیزد	صدرت خلعت تو از ابرخ
را خد خلد و برستانیم	پیش پاهای پستیم
در جات برشت لعل قند	غذاقت قصور و جلوه جود
در پستند پیش صاحب دانه	صدورت قرب و لکنی رعد
ای کزین گهی شدی گاه	خیر ازین آگهی جوی دانه
پستی جان و تن من زنا	والدین آگهی نمی افشاند
تا ز از جان و تن فدا باش	مرد آس ای که کبابش
آگهی مست جاود ان کنی	کنج من بایست کش زنی

بکیت آن چه بر سر آمد که آن پسر پدید آمد که
 ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و
 کیت و جواب چه که ریشش کا و کیت
 مرده او چون فدا خانه ریشش کا و کیت
 که امر و نه ریشش کا و کیت

ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت

گفت زنی پدید آمد که آن پسر پدید آمد که	ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت
با پر کفتری بر سر آمد	که ای اهل کار خود و دانه
خویش را غری از خود پستی	چو که ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت
گفت باو یک پسر که آن پسر پدید آمد که	که بر ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت
گفت آگهی که کباب او کباب	کی تند با و کج خانه را
در دلش این پسر که آن پسر پدید آمد که	یا بدم امر و نه ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت
چون با بخار ساند پستی	پسرش گفت در جواب کن
بود و ام ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت	ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت
نیت خورشید که آن پسر پدید آمد که	نیت از ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت

بکیت آن چه بر سر آمد که آن پسر پدید آمد که
 ریشش کا و به و نه و سوالی پدید که ریشش کا و کیت
 کیت و جواب چه که ریشش کا و کیت
 مرده او چون فدا خانه ریشش کا و کیت
 که امر و نه ریشش کا و کیت

بکیت آن چه بر سر آمد که آن پسر پدید آمد که

هر جان فدا گشت فدایا
در پیش رویش نهان کرد

بخت آن کجی که در بخت و در دل شایان او
آتش در دلش و آتش که در بخت و در دلش
به پیش رویش و در دلش و در دلش

از رخ شایان او	یافت در دلش و در دلش
شیرین از دهان او	کلی در دلش و در دلش
چون در اندر و در دلش	ساخت در دلش و در دلش
چنانکه شایان او	کلی در دلش و در دلش
باطنات به در دلش	هر کس که در دلش

کلی چو قای شاد	تندستی میای شاد
بشمار دل بر جان او	شده پیش زانکه که در دلش
شعله زنده در دلش	و در دلش و در دلش
داشت چنان بروی و در دلش	تندستی میای شاد
شده در دلش و در دلش	خبر خاکش و در دلش

در بیان که در دلش و در دلش

عاشق را که در دلش و در دلش

عاشق را که در دلش	شود از دلش و در دلش
عشق را که در دلش	دلش و در دلش
حب و در دلش	آنجای که در دلش
خبر کس که در دلش	شود از دلش و در دلش
عشق را که در دلش	یابد از دلش و در دلش
بهر جان او	بند از دلش و در دلش

طالب این مقام بود
که در دلش و در دلش

کشت کای می در دلش	تندستی میای شاد
عشق را که در دلش	شده پیش زانکه که در دلش
رساند به در دلش	و در دلش و در دلش

بخت را که در دلش و در دلش

عشق را که در دلش	شود از دلش و در دلش
عشق را که در دلش	دلش و در دلش

آستین زویر او و کسین	و او و این چنگ خاکی
از درون نرم کاوش آستین	وزیر و بکبان در شست
زیر آن خابین و تار کز	شک رفتن بجای یار کز
چند روزی برین شست چو کشت	یار با او منیست یار کشت
که چو حال وقت و چو نزار	پنجو آن بستان شست زار
کشت فتن شست بدست	هم گماستوان محبت
مانده است از کرده کوران	تنگد در صفت کز تار
روز با نشو و نم کز دشت	شب نیاید بگو شمع آوارش
آخر الا سرچ چاه ندید	شرح حالش در میان پرید
نقشه در او بیان کردند	صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام و مزاران	یافت و در آب چشم غار ان
پشیمان را کشید سر نهان	عقل و دین او دید بر و در ان
کرد تعلیق لبر روی	شد بکام و غار برین چاک
شد فرامنده تا بر بخون	سایه افکند بر سپر بخون
بماند ز کای رشتن ز خور	سایه انداخت بر سپر خور

کفت بخون کی تو باز غای	لب خاش شرج راز کسای
کفت من انکه زخم او خورده	تبت شش سر و بر روی
سرم آرام جان تو لیلی	قد جاودان تو لیلی
کفت دور و که آبخانم من	که بحر عشق تو ذانم من
عشق تو ای کاه صفا	آنجان که دور و دم خانه
که آرام زمانه کجاست	خوشدم عید ازین بختی

سپاس

ای شمع جمال تو خندان	پر تو خونی تو محبوه بان
بهم چسبید تو بکاست کزیت	بدر عشق تو کز است کزیت
سوز آت مت عشق تو	پای کوبان ز دست عشق تو
حسن لیلی که راه بختان زده	کاشش از کوی عقل پر زده
زلف خور که صبر و استقامت	دل عاشقش برنج و خنده سپرد
معل شیرین که گشت شکر دوز	توت ز ناد و قوت پر دوز
دل ظهور را که چو ایاز	ساخت که شد شمشیر کوی
یک بیک نشاء جمال تو بود	که و اطلال و حقیقت نبود

زهر جاره اسپ برادر	حیرت زان دل به دو شمشیر
بگفته خورشید صفت کرد	دویش از سر در کن و خوراک
من هم ای پادشاه کز آفتاب	دانش نام که تصانی تو نام
چند گشته دارم چون کوی	پسر و پادشاهم سرسوی
کبری بر درخت با نام	که شوی تبت من با نام
که بشنم کشتی کاه جنگ	که بشنم کشتی کاه جنگ
چه شود که خورم خلاص دس	جای از برای خاص است
برای چنان زانو نشستم	که نیام خبر زخا که منم
در نیای سرای این سوچام	که غیب تقدیر چه حکم
بهر اهل در در اسم ده	بصف عاشقا فلان اسم ده
سر من خاک پای ایشان کن	جز ز جام و عای ایشان کن
خاطرم در ام آن گشتان	وقت من خوش تر از خوششان

شکر زهر شد و بگفتند
که فزونی تم نبند و در شکر
میرزا انتظار داشت و در تحفه
خزهره بشد و آن بیت
بزرگ نبایست تم نباشد و در

قصه عاشقانه شدن صاحب نامه حاتم گیت
قصه من است که در کوهش و غرور و ابدل و کلا
سرور و زور و بود و بود و امشواقی معین است

بپوشید شمع محلی الدین	بپوشید شمع محلی الدین
تا که از دلق غم بیان کرد	در فو حاتم کجی ادب است
که ز غروب جادویم بدشت	چوب جام گرفت خبر بخت
عشق افندی آتش از دود	که بر انداختی من
لیکن آرزای هیچ دود می	ستیز من بود قبل کس
هم از دست عشق رقیق	یک نام و نشان ز در شوق

قصه عاشقانه و دیدن علی بن ابی طالب
معدود و کشتی و است و است و است
و است و است و است و است

شب علی موفق آن شود من	رفت و رفت آب سوزی غدا
و در شمع لطیف پاک شربت	با پستان و بر کلاه برشت
و یکدیگر بگفتند و بگفتند	راه و راه و قیاس و ی کرد
مسعد از این حدیث خواند	اشقار از غدا میباید
بعد از آن وید با خدا وانی	دور شد و شد و بر خوانی
می نهند شش و قیاس خوان	از چوب حور است تمباک

المعوق در ایت شون
کن ده مجرّه است

سراپق سرار و خیمه
سراپقات خج
در کج

راسته زده در سر راه حال	بخت ناله با ناله در جاده حال
از او عالم نشانه داد	وید ویز بر عرش حیرانی
نه خیره و نه در شبهه خدای	کرده در جلو کار و حدت خدای
نه و پرستش سپید است	نه خیره و نه بشود به هم
که کج تقدیر من به تن بار	کشف پریشانی در آن دل شب
بشود خدای معرشت	باقی گفت ای که مشغول
عجبت پرستش من کرده	که ز امید و هم قیام خدای
بشر حافی را چه سبیل	و آن دوش را که دیدی اول
و اندران یار و دل گسلانی	جامی از هر چست بگل بند
موت به جگر که اودی فوت	بو که حکم کاشفش فوت

ناله ناله در کج و ناله ناله در کج
ناله ناله در کج و ناله ناله در کج
ناله ناله در کج و ناله ناله در کج

خبر و بارگاه صدق و حقین	بو علی روی بادی آن شرمین
آپسبک کرده از کزانی عام	رفت روی بکاف تمام

وید ویز بر عرش حیرانی	وید ویز بر عرش حیرانی
کرده در جلو کار و حدت خدای	کرده در جلو کار و حدت خدای
نه خیره و نه بشود به هم	نه خیره و نه بشود به هم
کشف پریشانی در آن دل شب	کشف پریشانی در آن دل شب
باقی گفت ای که مشغول	باقی گفت ای که مشغول
که ز امید و هم قیام خدای	که ز امید و هم قیام خدای
و آن دوش را که دیدی اول	و آن دوش را که دیدی اول
جامی از هر چست بگل بند	جامی از هر چست بگل بند
بو که حکم کاشفش فوت	بو که حکم کاشفش فوت

ناله ناله در کج و ناله ناله در کج
ناله ناله در کج و ناله ناله در کج
ناله ناله در کج و ناله ناله در کج

خبر و بارگاه صدق و حقین	بو علی روی بادی آن شرمین
آپسبک کرده از کزانی عام	رفت روی بکاف تمام

برو و خبر گرفت که در شاد	ای پست روی روی هم
ازین همه که یکسوی است	میچکد سوی از کوه کاه
میرود و پیش بتا بر سپید	ناله از جان در دناگ شید
کای و است و نهوش که	چکرم ناله سوی من نکور
نست کعبه ز کاه نظرم	پیش و دم میر تا کرم
دیو و پیش روی او در	و نهش مرگ و نهش مرد
افت بر این و آن که کرد	از رخت بد و کاه نکور
به علی سوی خانه شش ترا	گفتش که در پس خاک سپرد
بعد یک شب شورا به جای	آمدش آن پیر راه فراز
خویش و نهش نکند به	یش گفتش که ای پست و میر
تو را نکند سا علی زین پیش	بست کاه و بدک آن درین
گفت آری دلی چون گفت	شب جلوت برای خود ختم
آن قهر سیم رسید به آب	و امن من گرفت که در خاک
کای به جد مرگ هم بود	مردم و نهش که سستی بود
آن سخن کار کرد و در دل	و غایت حسرت نهاد بر دل

بر خاک او که ز کرم	چرا خواجگی در کرم
خود خود ناله پیشیدم	در ره فقر و فاقه گوشتیدم
به ترویج روح او سال	میگردم جی بدین حال
بر خاک او نیست آیم	چهره بر خاک او می نیام
بیکشیم ز شر سار و شین	لب بد و کاه می شین

آفتاب طالع شین آن آفت و خمر تر سار بود
بودن مسلمان و در مفارقت و علی چار و
ناله و در پست بر کاه و شون و شاد روی چاه

از صف خود و کاه سپیدی	در پست کشت بر روی
دید آنجا یکی ز رتبانان	یکد کشت مسلمانان
گفت ای کشته پرو برای	پست این کشت مسلمان
گفت غریب تا سلام	ویده و روشن نور ایام
گفت این دولت از کاست	که درین ترک حفاست
گفت پیش کوه و کوه مسلمانان	بشر و حال حق و نور و غافل
گفت بر سر کاه گفت	خواجه ای ز زمره اسپه نام

تاتش کجی ز باغ بشت	چهره دو شتر ز چرخ
لب نوشین و پسی	بامیان چرخ شرم
عالی را زنده آن بوش	دل چرخ بیل و پرش
بر و بکمر و خمر تر سپا	بر کل از لطف خیر تر سا
داشت الی نمد و عید پران	با جالی می ز مال نرون
چشم و خمر بران جوان بشت	زان نظر آتشش بجان نهاد
خمن عافیت بیا بشت	هر چه زبانه از با بشت
بشت خواب و بی برقرار	با دل ریش و باده خنار
گفت و گو با خیال او سیکر	بخت و جوی وصال او سیکر
چلما کرد که با انجنت	سیم و زر هر چه داشت بخت
سیم و زر پیش او بخت	چیل و کمر بخت
آخرا از کار خویش مضطرب ماند	و نه فروماند کی بجان ماند
بود آنجا قصودی قاور	بر میان قصود آن ناور
نقش سر آید و بی گماشت	بکشدی چنانچه بودی بشت
و احسن از کیم مالا مال	بالمصور بگفت صورت مال

چرخ مصور حدیث او شینه	شکل پیش چنانچه بود شینه
که جایش فراز سندان	عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیش ز شون ناید	روی چرخ بامش ناید
گاه بر روی او کشا و چشم	گاه بر پای او نهاد چشم
که بدوست در کمر کردی	که ز لبهای او شکر خوردی
یکنا گشت که دست تشنه	کی بود تشنگیش موج سراب
رو کار می چنین مبرید	غش از دل این بد می بود
تا که از دیر چرخ جان نوسا	آمد نور چرخ تن جان از چرخا
مشت از کبشید رنج طاق	جانش از تن گرفت راه نفاق
و خمر بخت کف و پرورد	بی به حدت سرای چون بود
و خمر بخت چاه و بار غم و درد	شرح و دهن نیستوان که چرا
آتش بخت و آرزو	زخم صدمه و پسر مرده
هر چه زانگاه ترک عایدنا	کرده بود نه جد مائیدنا
حد و کار و بلکه از دین	بلکه از حد و جفت پروین
جان و دل سوخت آتش نغم	سیم و زر که حرف تمام بود

حقا که سیده و آفرناه
دست آفرناه را بکنند
کمر الله

ما قیامت کین خواب آید
آخر آورد سوی صورت روی
روید بوی شای و کفنی
یکش کینت و کوی او کیدم
یا قیامت کین آفت ده
کرده بر روی صفه دیوار

آنچه طاقی نه او دیار
مرسم درو خود صورت ده
بش شدی سرپای او حقی
صیدم رو بسوی او کیدم
پیش صورت بجای کینان داده
چشمی چون دیده نکند

شعر

کای لایالی زور کین چشم بپوش
ترک او بار خود کین چشم من
تو بر کرم کیش نصرانی
چشم دارم کور یا نصیرم
جاودان رو بسوی او دارم
وقت و بخت اندک

چون رسد مرگ شاه و خرم باد
دین لدار خود کین چشم من
کیش من نیست جز اسلامی
من و جان من هم شوم مقیم
دامن او دست کوردم
میردم من هم از قضا اینک

شعر

شاه کشتند از آن مسلمانان
پردی و دین و شی خاخوانان

نکند او پیش پا و کند نه
روز و یکم سبب او کین
بود کرده رقم چون جگر
گر عجب زین سفر بیایم
بغایت رخسار من چستند
یا ستم بار در چرخدای

دشک بران نکند نکند
سوی آن پستی است نکند
زیر آن پستی چادر و کمر
وصل جانانست زین سفرم
نامهای خطای من شستند
او او در پیشگاه تو جامی
دامن وصل یار عیش اید

گفت راسب چه خواندم این و سر حرف
نوری افروزم کینست و شکرت

خاطر من بران گرفت دارم
کرم از جان روانی تو دارم
رحمت حق شایسته شایسته

که بود وین حق حسین سلام
کشم ازین و یکبار پیران
فیض فیض بر روی شایسته

نکند داشت نه کینست نه عیض نه عیض
سید و از استیلا کینست او خود و در جلدان

نوبهاران عیض نه عیض
برم عیض بران و جلدان

داشت در پرده شاد و خوش	در سرمه زینت سحر روز
چون که نغمه چو دره در جنگ	چنگ ز سره شاد و از
با غلام خلعت کر خویی	بود هر سپید بخت
داشت چند آن تعلق خاطر	که نبود بی محال خود
هر دو معشوقان یکدیگر بودند	بیکدیگر محبت یکدیگر بودند
بود شان صد کجا بیان بر	مانع وصلت نماند یکدیگر
خاکت ماه پر و کشته طاق	ز آتش ششیا نماند و آن وقت
از پس پرده خوش نوای ساخت	چنگ را بر همان نوا بخت
کرد قولی بهشت بازی ساز	پس بران قول بر کشید
کاخهای حرم چو نایب	روح کای و غریب
سرگز از سر تو گشت کرم	شرم می آیدم ز کار تو شرم
بر که یکدم نغمه پادشاه	چاره کار زویش سازم
بود در پرده و لبر و دیگر	چهار پرده ساز و ساز
گفت سر سوکان بخاری	چاره خود چو کوزه میازی
پرده از پیش چاک زو که خیره	شد چو بخت و ماه و جلوه

بهشت کز خیار کرد
مطلب بهشت مروی

چو خوشی از آب است	چو بخت به خط خردی ساخت
بود به ستاده آن غلام آنجا	جانی از جگر خج کام آنجا
خویش بخود و آب انگشت	کرد و سا عد بکوشش بودند
دست در کردن هم آورد	نخ نداشتند و در پرده
سرد و پستند از من و تو می	دشمنند از بخار و وی
جامی آید عشق اینست	مهر اینست و باقی کینست
کر در ریاض عشق داری روی	پنجو اینان ز خویش شکی

فصل در بیان که هر دو نفر چو نغمه شش ساختند
و در عشق و می نام و در وی سرود و شش و دو
فرمودند که در داشت و در آن سپید و شش

نموانی خود و زهر غم	شد که کار عشق و زهر غم
رو ز شب در سرای می بود	در مقام رضای می بود
بهدم روی و زهر سید	میداد از نغمه و زهر سید
به شهادت ان شمشیر	باشکستای زلف او گدا
یکدخس پسته نوزاد	چو او روی و در داشت

که یکدخس پسته نوزاد
چو او روی و در داشت
باشکستای زلف او گدا
میداد از نغمه و زهر سید
رو ز شب در سرای می بود
شد که کار عشق و زهر غم

بیش تر آشکار شد از رخسار	داشت از خانه آمدن باز
چند روز آن جوان یک روزی	گرفتید از بار بوشن خوی
پروین بخت بد صالی و غرق	مخمسین بیک طاق طاق
یک شب از آن روزی دیدار	کرد منزل بام و دیوار
خواست نصیر روی روشن او	کردار پدید هر روز او
تا که نشکند لغزش پای	از لب بام و میان برای
عمر زلف و تشریف کجا	دزد وارش گفت و داشت
باید او ششاه دوران بر	داده و چنان پیش پناه
شاه پسید از کای او پیش	دور از اندیشه محاد و عاش
شب که دور درخت و غمی	بسمای کسای چو اریست
و یکس که آنکس نکوت	که شد تهنیتی بر امن دست
ز در منزل طاعت کام	را اندر خویشین بدوئی نام
شاه بعد از خوابیشین	داده و زان بدست برده نام
و اتقی از یقین آن حال	تعد کرد سوی شاه ارسال
کای گشت حضور و انالین	نیست بر عاشق این جز الایق

عاشق ز شمع شمع بخت	کجا چون شمع بخت
در طاق سیم و در بخت	از لب بار و بخت
نیست جز روی پسندیده	آهوی سوی بار و دیده
شاه چه مندر کمال را داشت	حال آن و انکار را داشت
گفت با هم و کوی ای سر مرا	ایرج از انکشت بخت دور
بکسل از یکست بر بند	سر ازیش دور از روی
و هم از او پیشکشی کرد	چهره خود بر بوی پیا
گفت هم که نه داشت مرا	نه عیبت موافقت مرا
شاه گفت که نام و نگاشت	دست از نام و نگاشت
ز و موافقتی روی کای	سر زنده او چو تابی
گفت هم که غیره و تهنیتی	دور او از تهنیتی
شاه سپاس کار و بخت	بزر و مال سرو و بخت
عقد بست آن جوان و بخت	ساخت بخت آن که مراد

قصه عاشق و معشوقه

عشقم نام مستری ز غریب	رفت تار و خسته بخت
-----------------------	--------------------

درد این قفس را بجا آورد	اوب بندگی بجا آورد
ساخت این شبانه سال	کوشش بهادرشین را
تا که آمد بکوشش آه اندام	که می گفت غصه پروازی
کای الی است بر این آه	در جبار که از آه که است
هر غمی از طرف ناله کشید	بر تو و غمی پس ناله کشید
که اندرین تیره شب ناله زار	ساخت از خواب خوش تپان
یا بیای دیوین شب تاریک	از برون دور و زهدون کیک
بر تو و غمی از همان کشید	خواب از چشم خوش تپان
بست جوش که یک گیت ترا	سنگ غم زور بگیت ترا
چو شب تان چو زلف یار	چشم من شده خواب دواز
تیرت قد پای انجام شد	مهر را راه آمدن کم شد
در خیره و غمان زبان بر من	سنگ بر جبهه بهال من
وست دوران میر پزده کوس	سنگ کردن بریدهای کوس
چون که تو بماند به سپرد	کوی خفت و از آن کرده غم
کشتن ناله زلف و طعنه	با کشتن یاری صدای تپان

این زبشت از کوی	که کند با مراد دیده بیکاه
تا بهم در کشد غریبی را	تلاش زخم بی نصیب را
سرمه گزن و جان آلوده	نه و دو صد زخم بر یکجوده
زخم او جان و جان آلوده	که گزین ناله جانی آن دارد
کوی غم که بشت و آدم	و اندرین شب شود هم آدم
که شفیق که بشک و عالم	کز جدایی چو نه می عالم
از تپان چو چو چو چو	موسی جان و موسی عالم
سنت از تپان چو چو	موسی را شانه شور را و آن
که مژگان چو چو چو	شانه نام فوق شانه شانه
و آن که دیدم پوزنده	باشد هم سنگ و اندام
با که کردن که که گزین	ناله آن می گزین که ما بهین
چو مژگان چو چو چو	سنگ زخمش و مژگان
مرکز آن چو چو چو	کای مژگان چو چو چو
بخت بر سر لای سر را	و او ناله از موده ز سر را
مرکز آن از موده ز سر را	چو قلب کرد با جلی سر را

آتش را درین قرائت منور

خبر ان شاء الله تعالی
والبقیہ ان شاء الله تعالی

منقحرهون بدید صورت حال
سلام زود در پیشه ماتی

کاف و ناسخ از زبان که بود
چیت این را که گشت نالیده

آدمی با آدمیت پرست
کاش چو خاست آردش ناز

تا بنامده راه پاست
کرد می شور در نظاره گری

چون بیستال کید و خط کشید
تیر زبشت و جنگ آوید

فرمانی سپید و شیر

پیش مقام حور و بیانه
ع فضا و شمس و قمر و زو

آتش نور عشق را مطلق
قد و انبیاش شرح میکند

که در دگر یار دست لاله
که نور و جزو خواری عاشق

گفته و پنهان زده استراق
گفته و محنت و از شب

در این کتاب
در هر دو بار در هر فصل

آب و زکریا و یحییٰ و عیسیٰ
و ماری و یحییٰ و عیسیٰ و ماری

وید موزون جوان افتاده
قد زحل درین شیرینتر

اعل! و غیرت بمقتضای

چوبه بنفشه در میان غلام	چرخ پر نور را گیسو شام
سنبیل ترا میداد از منش	سبز غنچه زیا منش
کرد بهاسش نظار بخاری	طوطی غوغا در شکر خاری
بر خورشید از چشم اشک نشان	مانده از رخسار جگر دوشان
آن دلفرا که خوش جوید بود	کویا بدولت شتاب بود
گلکشیه از صفی پر سپهر	رقم از بلوغ صفی مهر
<p>و بروی سپهر و یافت جواب کرد با وی نذر و لطف خطاب</p>	
که بدین رخ که قبل طلب است	بکدامین قیلاست
بخان قیلا نام تو چست	آرزویت کدام و کام تو
و تساین کوزه پتقار چست	سعدت ناله های زار چست
چست چندین غل غل لری چست	دو فرقه خون دل کشی تو
گفت از انصار و آدم است	پدرم نام مرا شنید نهاده
و آنچه از من شنیدی و دیدی	موجب آن زمین پرسیدی
بنشین ویر تا بگویم باز	ز آنکه افسانه ایست دراز

روای از روز با یک سوا	روای از روز با یک سوا
روی در قیلا و خاکروم	روی در قیلا و خاکروم
بسته از جان نماز احرام	گروم اند مقام صدق قیام
پشت خود در کج خم گروم	بجمله کاه از دو دیده گروم
آتش نشسته از او	از شهادت شهید آفاو
یوسف بن زینب کشت	کرد و شیرین تبلی پشت
بر عهده کشاید آفا	بیزودان شده بسین آفا
بده عادت بر ملک بام	چاره و اجابت آفا
عفو جوان شدم به عفا	از تیکار تا و آخر کار
از میان یکتا ره سپهر	بسیاهی نظاره بنشستم
دیدم از و یک که در آن	سوی آن جلوه کاه کام نهاد
نه زان بل زانسان	سریک را زانما زمرنه
در کفر خرق که شرح گوشتان	خاک ده مشکبوز و افشان

اینک تحقیق و ادب یکیت بود
 کردند خندق کندگان خنجر
 و چون لشکر و شرفی از خنجر
 منفرد بودند با جیب و خنجر
 که در تبیح الغرور و دج

سحر بر این پنج روز
 به پیش از این که در این روزها
 در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها

از پی در تستان برج دو مهر	با یک خطا لاجا جیون
بود یک تن از این میان قمار	پای تاسر که شده و ناز
او چه بود و دیگران چه	اوپری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر و زرش	دام دل کیسی و لا و زرش
خنجی پر نوش کلنج زارم	ناز و زلف آسوی زرم
پای از این جمع بر کنار نهاد	بر سر هم پستانه و لب بجاده
کاهی میسید دل تو میخواب	وصل آن کز غم تو میخواب
سج داری سر گرفت ری	کز غم برداش بود باری

با من این نکته گفت و زود و زود رفت
 در من آتش زود و زود و زود رفت

نه نشانی ز نام او دارم	نه توقف از مقام او دارم
یکمان هیچ جا تو دارم	میل خاطر هیچ جا تو دارم
مهر سرخ و خمر مانده ز پای	میر و دم که بگو و جای بجای
این سخن گفت و زود یکی زیاد	رشته از خود بروی خاک افتاد
بعد ویری بگویش زان آمد	رخ بخون ترانه ساز آمد

نشد خوشان بد دل شمشیر	نقل سپید سو کرد و آغاز
کاهی زمین و در در شمشیر	کرده منزل چه جانم اندر دل
کر چه راه و تاق می سپری	سوی خویش لای می گداز
مانده و زانو که آب دلم	بر رخ تست چشم جان دلم
مده تو کرده و دلم سپیک	دل من بردت کرد و طین
در چشم من باشا خواهم	کز د عالم حسین ترا خواهم
بی تو بر من جای جان باشد	کر چه زود سپید جا و دانی باشد

هفت گردن معتز قشیر

چون در کعبه عرب بود اقبال	بلاست کشید تیغ اقبال
کاهی سپهر زمین ره اقبال	جای کم کرده بیجا باز آید
تو کن از کف اسکار و شمشیر	شرم داران نه شرم داری شمشیر
تو دل روز شاد و شمشیر	وای آن کوز که از این شمشیر
یا دکن از موافق عداوت	وزستان و نخل میان عداوت
عشق کمان نیست بر جلال	سوی دامن زمره و غا و دلال

نه بهار که به بهار پس برده
روستای کن درین سوختن

جواب سیم

گفت کای چیزی نه تم عشق	خاطر از جان که از این تم عشق
عشق مر جا که چرخ نمک کرا	شایخ از آن ده و میوه نیک
بلاست نشاید شر که کن	بنیست ز پادشاه نیک
مشک نماند زوی لعل زین	کف از خورشید زمین زین
یک کاش که یار و یک	دختر بر بند از عزم
خرف مرش که در دل شکست	چو خورشید شکست
آمد از عشق بشیر سیم	از دست مرز بسیم

فویت کرده معتر و قیاس بهیات سیم
احزاب بطلب ریا و خیر است
از رست و ریا قیاس بهیات سیم

خسرو هیچ چون علم برده	شکر شام را بهم برده
مرد و گردن از این سوختن	چاره جور به بهار برده
نمایین قدم پیش نه	در طلب روز را برده

نکته که درون آمد به عید
نیل انجم رسید و آن نه

یک مقصود کار مرده	یا عیب سخن گزار شده
که برین برده وقت ازین	را نه تا منزل و کمر
روی نمیشد قرب خیم گشت	راه حسی به نیکم گشت
قبل آن قید شد رویش	طایق حراشان و داریش
چو لا بر پید و باغ تیره	شعله زن لاله را رخ تیره
کریه بار جیل از نیابت	طاب و صولت مر جات
یونان من تا دم چو کل بویا	نام او از معطر ریاست
نام ریا چو آتش و کوش	از سرش عورت و دل شست
پرده از چهره چار بخت	شرم بکاشت و رخ ابر بخت
کای درینا که به محل بخت	بار دل پشت بهر رایت
آدم را میوه به بهشت	آفت ازین زمانه دشت
از شری قدم به بهشت	جای ریا جز شریافت
ست و در شری شری	پشت برین جرات ریت

تا یکی از ده و دیده خون پریم	خون دل از درون بروییم
مردم خون نما زد و چشم آب	هر آسباب که شد نایاب
کیت از دستستان و غمزار	در طریقه دغا سواداران
که مرا از و اق آن دلدار	و دیده عاریت و ده خونبار
تا ز در و فراق او کرم	ز آتش اشتیاق او کرم
بر خاستن معتزله ساریه ساریه عیسی و در	
بجیس انصار برون و سمرایه ایشان کیت	
خواست کما در زیاده پیش و در تریا کیت	
معتز گفت بادی از دل پاک	کای عیسی نباش از کما
که درین امر من ترایا مرم	بدل و جان خود و کلام
کله کجه دارم و یک و مال کجه	که سپاس به محنت و کرم
مرد صرف تو میکنم امروز	تا شوی بر را و خود و فرود
دل توی دار و تو خطا انداز	می طلبت تا سحر از دود
است او را که رفت شفق دار	برو یکسر بجیس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان	کای بلکه صفا و ناکشان

این جوان کیت و میان	چیت در حق و کما
معتز گفت با حال و کیت	مست شوی ز دور و مان عرب
گفت که در این حال و کیت	در کما و ساریه کیت
چشم عیسی درم از شمایا	از شمر و حجت و کما
بدر و کما و شمایا سفر	برو یا در سبب شایم کما
معتز و طاهره کما	معتز را بجان رضا و کما
برنجیب شمران سوار شد	مست و کما و کما
می برید که کما و کما	پرسش پرستان و کما
تا بقدر کما و کما	پرسش و کما و کما
که شایه و کما و کما	کما و کما و کما
در شمایه و کما و کما	نظمیای و کما و کما
هر کسی را بجا می و کما	در شمایه و کما و کما
آنچه حاضر و کما و کما	کیت و کما و کما
چکس و کما و کما	و کما و کما و کما
معتز گفت کای حال عرب	کما و کما و کما

نخرو کس ز سوز و خوار	آز بجز تو ای و احسان
عاجت جگر دار و اسکن	آوردی همه عطای کنی
گفت کای سوزی منی	چست از بنده آردی منی
گفت مت اگر کو هر صفت	اندر جرح و صفت و شرف
با خبیث که فراموش است	دایت کفار و نیکو کار
کو هر ملک اتصال شود	راز و دار شب اتصال شود
گفت تو پر کار و بار داری	و اندرین کار خستیدار داری
با وی یار را گویم از آغاز	و آنچه گوید مجلس آرم باز

مشورت کردن برادر و برادر
انسان یار و برادر را

این سخن گفت و اندرین بر خاک	غضب این و خشمین بر خاک
چون در آمد بخانه و یار گفت	کز چه رو خاطر چنین گفت
گفت از آن که جمعی از او	بدوایت کشیده اند قطار
حدیکه دل بد و پستداری تو	یک زبان بهر دو اسپندکاری تو
گفت انصاریان کریمانند	هر چه درم حرم صفی مانند

برایشان سپهر غبار	خواست از خدای سپهر
از برای چه و دستدارمند	وز سواهی که خواستگارست
گفت بر یکانه اندک آرام	عالی اندر نب خبیثان
گفت منم شیده و لبر خراش	پستی نت با کسی در کش
پیران کند و در و ناکند	از جفای زمانه بخورند
هر چه آید بهت او چه چه	چشم دوست یکباران ستند
پیش گفت چه دم سوخته	بخدای کی نیستش مانند
گفت هیچکس بهی هم	نقد و صلت بدشستم
و آنچه از خدای تو و او	و آنچه بوده بسیار تو و او
بوده باز از اینان شاد	ست و بد به خاطر تو و او
گفت ای ویرانچهار است	که از آن خاطر تو و او
نیکبالی ز روی من چه چه	نیکبالی ز رخ من چه چه
لیک چه بگوشی یا نت سوخته	باجبست نیکبند است
تو دم انصاریان و یارند	دور بین و زمان ایستاده
بر مقاماتش که و دانند	رویشان کس سوال شد

ز

کفن از منج کاشانه بر زهر	گرفت بیدت گران کن بر
نرخ کالار خدایه در گنده	و خفت از جان شتری بزر
گفت خفت و بکشتی بوی	که شد کشته بر خنجر مرغوب
انگه آمد بدون و با ایشان	کشته کاهی زمره و ناگیشان
گرفت بکشتی بوی	یکن او کو مریت بی شانه
خدا و هم است را بایله	تا سپهر اعدا و خود آید
است او کو مرجهانی افرو	کیست قیام بقیتش از روز

بجول کردن منور سخن پر ز باری و بسیار
نور و خورشید و آفتاب و ماه و ستاره

منور گشت آن من از یک	سر چه نواهن همان منور
کبیر و خسته و سوی و خورشید	کوین و بید و پیر پیش آتش
و است چنان از تمام	گوشتش آن رسد بزار
بعد از آن تیره و مرادرم	سیم خالص پیش از آن کم
چاکلی خلد و بوی یمن	صد و یک از آن فزون شدن
نار و آتش و طبع و غیر	عقدای برقع از کوسه

منور گشت آن من از یک	از دگر و غیر و عین کدر
کبیر و خسته و سوی و خورشید	بخش خدایه و خدایه
و است چنان از تمام	شاه و گردان و عیون
بعد از آن تیره و مرادرم	و اسیر کند یک یک
چاکلی خلد و بوی یمن	بر لب کار و شد نامم
نار و آتش و طبع و غیر	آن شایسته و خورشید
	چرا که صبح و شام
	شعاع و نور و کار کار
	تا وصل روز کار و شان

منور گشت آن من از یک	سر چه نواهن همان منور
کبیر و خسته و سوی و خورشید	کوین و بید و پیر پیش آتش
و است چنان از تمام	گوشتش آن رسد بزار
بعد از آن تیره و مرادرم	سیم خالص پیش از آن کم
چاکلی خلد و بوی یمن	صد و یک از آن فزون شدن
نار و آتش و طبع و غیر	عقدای برقع از کوسه

بهروی سوی مدینه بر نه
بهروی سوخ خوشی پروا
خدا عالم و کبریا
می شتر از غایب این اجناس
با و صد غوغا و خشت جاش
بر و با هم غیبتند و ریا
معتر با جماعت انصار
که دو عاشق هم رسانند
بر غافل را که آینه کار
با نچون نادیده یک ز سنک
بر میان تیغ و دود غل نیزه
حد خوین با سوز و شعله
نگه چنان خط سالی جوع
پیش شیرینان ز دود ترش
چو کرکان طوطی خورده
در غیب رده و وطن بپزند
بر کل کل و از چرخ محنت
حلقه بر کمر و سوز و حسرت
حلقه نادر چشم جگرش
کرد سوی مدینه بر نه
شاد و خوشم شد زده چما
نیز بر کار خویش شکرت
دل و جان را ز غم راند
بر چه خواهد گرفت کارزار
جمعی از دزدان بی ز سنک
در کمر کرده و جگر آید
همه تیغ آرمای و نیزه کار
حیدر شایسته شکار شایع
نار خانان ز دود ترش
بریز و میشس حیا و ده

ناکه از گوشت کمین کردند
چو خسته بچوم ایشان
شد چو شیران در آن کشت
چندین را پسند چاک کنند
آه از دهنم تیغ صافند
لیک نامقبلی ز کبریا
تغیض آسایش شاد و شاک
دوستان و دشمنان گردیدند
کوش را چنان خوش شایند
دیدمش ز مین کجای را
کشته از دست سپید شایند
دست سپید شایند از آن کجای
روی بز خاک و خون می آید
کاشی شسته ترا چاک راند
بیرم از غریب قای تو من
رو در آن قوم پاک و پیر کردند
غیرت عاشقی و در جنتید
گاه با نیزه کاه با شمشیر
چون کشتانند چون و خاک
داد آن قوم را چو دیو فر
ضربتی ز پسند شکر کاند
مرغ او کرد و به عالم پاک
کبریا ز جانی شسته و مرغ
موت گمان بر سر شینه و وید
غرق خون نازنین شکاری
خفت بهر شش از غوانی کین
چهره گلگون نه جابه گلگون کرد
از دل در و ناک می آید
کاشاب تر از دال رسید
کاشکی بودی بجای تو من

عقل بر عشق من زنده شده
 که میری تو زار و من زنده
~~تو من عمر تو را حیات بهیچ~~
 رفت با آن جان او همراه
 زنده کی بلوی از تو نشسته
 روی بروی او نهاده بود
 ترک بجزان سرای غانی کرد
 روی در وصل جاودانی کرد
 و پستان از ده افوازی
 بر گرفتند و در و زاری
 لیکن از نو در کشاکش در
 سر چه کردند هیچ سود نکرد
 چون کند طوطی از عشق پرور
 بخروش و فغان نماید باز
~~بیکر زان غانی که بر کبر و پیش~~
 دلی افغان گشته و سادویش
 عاقبت لب زاده بر بسته
 بر تجیزشان که پستند
 دیدم از غم آید پسند بکباب
 یک شستندشان بشک و کباب
 از جویر و کوی کفن کردند
 در یکی قبرشان وطن کردند
 از تر خاک غرق خواند
 تا قیامت شدند توبه
 در دست تشریفشان باد
 روضه و راه انوار ایشان

ایستادن من بعد از اینست که هر چه بر من افتاد

۵
 این چهارم از حقیقت و بیان به خطای روزگار
 به شش سال مقترعیت
 به سرو و خنجر می میرفت
 راه و اندازان و یار کند
 در سر برشان که گزاف کند
 دیدم بر خاک آن دو آمده
 سر کشید و یکی خنجر بند
 چون بهرست گاه که دوران
 این خطای پیچ و در دوران
 خود زدی زرد و شان شانی
 سرای پر خشم و فغان خرن
 یکم گفت از آن خبر پشیمان
 چه در وقت بر حیرت گفت

که در خنجر و در سرشته عشق
 نیست از تربت و کشت عشق

یکم بر خاک آن دو در خاکیت
 بروی از شرح حالشان ریت
 زابل که هر که آن رقم خواند
 حال آنکشت که آن غم اند
 مست قبر عین و دنیا
 آن دو دور و راه عشق نه پیا
 خواب بگریست معترانها
 گفت که یاران و یوسف و خدایا
 جانان غرق فیض جنت
 کس چو ایشان از جنت

تو من عمر تو را حیات بهیچ

تا که آید طاقت بشمار	از دم در بهشت بهشت بخار
فتنه عالی فرید و برود	خانه ویران گری بخار بهر د
روکاری حریف او می بود	بخش و نه او و دو و سه و دو
لیک میباید از دور بود کی	و اندران سر دمش ترونگ
تا کی روزه بر گرفت آنک	بنمای لب و نه از شپک
گفت کای تکلف رفتن از آن	مرسم سینه نول انگاران
مقدم نامه خبر خیزان	را از او از زویده خیزان
دیسگیر شادگان از پای	ره بجای آرزو فغان از جای
جای در پرده دم کردی	بر در خلق مشردم کردی
عشق تو شعله زو بخیزد	بکش از دست خلق امرین
نیست جز بندیکت زیدیم	بند بر کس کن به بندیم
بحال و کمال تو بسکند	که در آن وقت بدام گفتند
غم دیگر نیافت و به دم	تخم دیگر زشت زاب و کم
اینچنان پر شد از توام که	که شعله بر سپردم زبانی
تو کس یکسان وین یکس	یکسی را بنور کار بر سپرد

از کفایت آید خا هم کن	بکرهای خویش خا هم کن
بسی گفت وقت دور کرد	خون زهرگان کشت و در کرد
کشت از چنگ خو کن کنین	بر گرفت از کف زو زو زمین
آنچه بودی ز آرزو پوست	در کف زش چو از پوست
تا جروسه که بود و جاسب	اندر آن بزم و لکشا خضر
بگفتند کشت زری جاسی	در سر افشاد دست سوزی
عشق از چندی شوق است	زخم بر جان آگشت زو بهت
یکه بر چند گفت و کو که نه	و ز چپ و راست و چو که نه
چو روشنی شد که آن گشت	و آنکه زو بهی از تکیان رت
تو بیکال آنچنین می بود	مقدم کرد و گفت آن می بود
زبشت خواب و بی بر روزگار	نیلین خنده از زبانت
از طعام و شراب است و	تاج از حال او سپید جان
در می کار از زو شکر کرد	عاقبت بزم بر جوش کرد
به دشمن از خضر چون کار کرد	چو بود و آنکان بنام پان
و آنکه کام برین شکر نهاد	بند آنچنین است از شکر نهاد

این داستان در از ارضی که بهشت است
 آن داستان نفع از او و از ارضی
 معترف و مومنین

شیخ چون گفت و گو می نمود چند	از کجای آن و در آن کجاست
بوی خوش که گفته و لا و شیش	گفت از آن کجاست و در آن کجاست
تختی چون از شش نهالی آمد	دید از روی و داشت را نی
گفت این که گشت بر خفاست	وای تو چون در می خفت
بشناسی چنانکه گشت و را	جلو و کردار گشت و را
بعد از آن ساعتی زویش گشت	پیر و پیشینش چو گشت
چون از آن پیشش بپوش گشت	باز در نو و در شام
شیخ گفت ای کزین پاک سیر	چیت گفت ای سری بگو خیر
شیخ گفت ای بدوت از را نی	لقب نام من چه می دانی
گفت تا دوست شامه ام	بغش زو شامه ام
بر دل من ز را زای جان	بیچ را زای نامه پنهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب	گفت عشق تو بگو می جواب
گفت عشق تو آنگاه گفتم و او	در پستانش گری زبان داد
بشناسایی غم منو بخت	ساخت روشن و در نور خفا
از آن جان بود من اوت	نیست او را ز بر من نه در تو

عزیز من

بعد از آن شمع بر او که کرد	مرغ جانش با مکان پر
عزیز من گفت و گفت و از تو	خاطر من بعد از آن که شد
بار دیگر بخوبی باز آمد	در سخنها و لعل از آمد
شیخ فرمود و گشت را کرد	بندش از دست با جدا کرد
گفت از این پس من نه بندگان	سر یک خاطر تو خواهم
تخت گفت ای غم و شمشیر	از من چون روم بخاطر
کام تو از عشق سینم گشت	بند و بندگان چه کنم کرد
تا ز راضی شود خداوند	رفیق از جای خویش ندم
شیخ خنده یکبار کرد و گفت	تو ز من گشت و آن رست
روشن گشت از این سخن که	که تو می دوستی با من
هم در میان شیخ سری قدیس الله	تو را
تخت و تو را می فرمود شیخ گفت و از تو	
تخت و شیخ از سخن بودند	رازم گوی نور گفت با آمد
تا جوی من اول زو گشت	از کجای کوب نشسته
آنگاه که دور دور گشت	سوی آن بنده می زد و گشت

شیخ را چون بدید محرم شد	دشمن از کار تهنیتی محرم شد
گفت شاید من تحت او	سهمی که در دلد و غمت او
بعد پیسیم چه و غناک	بهر تعلیم شیخ سودجاک
شیخ گفتا که این حد نیست	این گینه کی باین زین است
پس از آن شیخ بود تبار که	دعوت شیخ تهنیت ظاهر که
گرفتار غنا و اولاد	که شد اهل من ز غنا

نست در دست آن کشادای شیخ
که توانی بهایش دادای شیخ

شیخ گفت بهایش چه بود	گفت خدایه او بهایش بود
از دم شد بهایش پت نزار	کی بر آید ز دست پیغمبر
محمد نام ز دست شد پروان	در بهای کینه کی و اکنون
نه کینه کی برست و بی نام	محبوبی که پیش او نام
بعد از آن پیش شیخ گفت	پیشتر را هر آنچه بود و گفت
رفت شیخ و بخانه اکی نه	خود عارفی و باکی نه
یک دو کار نه نماز که و او	پیشتر چه ز نماز پیش

دست برداشت کای از کرم	ایزد و زود پاوش و قیوم
آب و بنش شک و نیکان	نخاک و لخت پیکر و نیکان
کار سازفت و کان از کان	بار بردار نامه کان و بار
نامه و در بار تهنیت	سخنی گفت اتم و زان جسم
کار من سخت شد زنگار	پسرخ و بیم و ازین نخل
در گنجینه کرم بختی	قیقت تهنیت اتم کرم فرمای
شیخ را بود و درونجاک نیاز	که بر آمد و سوی در آواز

دیده خورشید ز نور و ز شکر
بسیار که در دلد و ز شکر

در چو بکشا و دید که در مقام	بر درش خواب و چار نظام
مهر را پستان از زور و زلف	سر کی شیخ و بدرد و زلف
و آن خدایه و زور و زلف	بر زمین نیامد مندی سر
و شیخ بدید و نسیم و کینه	مهر کی در شمار و زلف
پیش شیخ زلف و نسیم	بر سر پای خدمت و نسیم
شیخ پر سید شای و نسیم	خواجه زود و هر چه و نسیم
که در آتش و نسیم و نسیم	صورت و هر شیخ و نسیم

کاش بر تخت و بدست	قیمت تخت و بدست
قیمت تخت بر تخت شایخ	تاشوی بهره در دست شایخ
شیخ با خوابه پادشاه	رو نماده سوی تخت پادشاه
چون رسیدند از قضا بآبر	نیز شد بی توختی چنان
عرضه کردند بر ابروی	گفت من کی فرو شوم در کی
قیمت تخت منبت از آن از	کشتن پیش از دل کنم بیرون
میفرمودند در بهار کرم	تا رسید آن بکل خزان
گفت تا بجز زبده ریز آن	که ششم گفت که کار بجز
که بود تخت بر کزیده و ما	از خود و غیر خود رسید ما
ولی او را بسوی مادر است	او را قاعل بود که اکاست
گفت از قول من که به شوم	که درین کار خود بجهل شود
خطا را و پیش از آن اگر او	میستد هم خلاصا بود است
غیر ازین چه دارم از روی	بغیر ازین منی کنم تسلیم
تسلیم چه دارم برای خدا	و که حاصلی کم زنی خدا
خواجده چون گوش کرد گفت	دست بر رو نماده کرد گمان

گفت که اگر خالق تسبیح بود	بیت از کلام و بار خشت بود
که اسانت ازین شرف بود	سوق جانم بجزرت جاوید
بگفت من ز ملک و مال اگر بود	مردمت آدم را ازین بود
همه کردم پس راه خدا	که خدایم بیست درود سرا
تخت از بند بندگی پسید	از سر و بر مرا بجز کشتید

جای طلیس به سسافت لباس
نومی مشکین نهند در کرباس

پادشاه از حرم بقدر برون	چون پری شد بستر فیه برون
شیخ با آن دو تن ز بهار	تیر ز صورت عالمش
پیر پس برسان چو آمدند	شاه پادشاه از آن شد
سر کشیدند شفق با هم	و وی در باغ بهر هم
خواجده در دروازه	آتش بزم بر تاجان بران
مغز تر طوطی کلا فاخته	بیده شکار کلا و ز غالی
آب و شبنم با پیشرو	دیک که با آن کعبه در در
با دل پیش و در دست	شیخ میکرد و در خانه

تن زن یحیی خاکیست

آه آه زانوهایش کوبش
 و زین را که گشت نعت
 کای چرخ بربسته روزان
 آه کجاست جان آگاهان
 در وقت شغای چهاران
 سر که از عشق و تب و تاب
 سر که ز آرزو بخت تو نفس
 از غمت سر که بخت دارد
 چون مناجات او سر کشیده
 سر بر آورده کای سری چونی
 شیخ کفای کی تو باز نمای
 گفت تن زن که دست سواهی
 تنهام من خلاص کرده تو
 شیخ و بدش خاک افشاده
 سر و پیمین او طلال شده

گشت برآمد جان چست خروش
 شد شنیده که بعدی میگفت
 بایر شای قم اندوزان
 زده نمای خفت او از زان
 زخم تو مرهم دل انگاران
 نشو و خور و جل تو میراب
 میسر جان او تو با سوس
 تان پند ترا نیار آمد
 سوس او چون سر شکسته شود
 گاه زین رو با دست تو تونی
 که شاد و مژگان تو ز پای
 هاشم اسیر از شناسایی
 صد تو بایسته ز پرده تو
 چشمها در خاک افتاده
 ماه چپ را او بلال شده

الف ن ت ش پ و گشت
 چشم صد ترا قطره خون
 شیخ کفای که تخته خالی بکوی
 چون زینا رو و یار میریدی
 گشت از زار تار کی
 به سر بر خیم بستاند
 شیخ کفای که کس پیوستیم
 بود همراه با برادر حجاز
 تخته کفای که آن که نمای
 او ش آینه خاکم دیده
 شیخ کفای که آن که نم نهاد
 بر اصدت و برین طوالت
 تخته پنهان در و شای سپرد
 ناکجا تا جز عجب بر پید
 او هم از پیدای خاک نشاء

خبر سر کشتن کوی گشت
 بوی صد ترا نه تو تون
 و حق اسان و طلال بکوی
 اگر نمای او چاه دیده
 او با هم بقرب و زوی کی
 و زود و صد رنج و محنت بر باد
 گشت خریدی کل مراد دم
 و از غمت مرده و خاک نیاز
 در خان با مست حمایه
 دیده و کوشش نیر نشینده
 که ترا که از گرم آزار
 چشم نباده مر طرف بسته
 برادر کعبه او فاد و ببرد
 تخته را او فاد و مرده برید
 پشیمان پاک جان پاک بدار

سودا شمع کز کوه کهن
بعد از مراد سوس و شمع

استند به حلاله وقت داشت ایشان را که

تو مایه فنا و التوا
تو ای که در میان جهان

پشت خود را بخوابانید و دست
را از کمر بکشید و بگویند
و الله اعلم و لا اله الا هو
که بر آید از من لغای و نحو

دردی ناله بر گریه فرستاده
دیدم آنجا کینز که چون ماه
از دستار کعبه آویزان
اشک خوین ز سرش ریخته

۵ نیست جواب من بغیر تو کیس

۷ کیست مقصود من تو دانی و چنان
آز این شک رخ و چهره را

سیدم شاد و خوش تو میگ
پایه ای که پیسته گم تنگ
با که گم پیسته بر باد
گشتم اند و یار من گریان

در مناجات از بیکشود
کاهی خدام نکار سازد
حق آموختد از منی
در من کارد و بار بار منی

کرم بسیارم
از گشت گرچه که البرزم
شیخ و پیرین سخن شنیدار
گفتن میان کوس بجای که

حق آنکه دوستدار تو ام
در وقت تو زیاده ای

کتابخانه جامع مسجد
کود خاتم عباسی است

مکتبی منم این سخن آ
که بخوانی چه من باقی الله
و غیره که منم و منم
و غیره که منم و منم

کرنادوست وادست تخت
عشقم عشقم با دشت

عشق و شخص عشق و سایر
سایه از شخص نیست برود

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or note, located at the bottom right of the page.

آز حضرت ایستاده بپاوه	بر آفتاب سایه زارهای
دختر و هم و خواست از دل	ما از آن نه است با قسم و دج
سوال ششم	
شیخ گفت که ای بنم خلیف	از چه روی چنین ضعیف
جواب ششم	
گفت دست بخت موبد	ست ایام بر چرخ دوری
چون ده ای بخت دورست	بایسد شفا و زودترست
آیستاده بخت بوی و فنا	زبان بر خستش بایسد شفا
گفت شیخ بعد از آن کای شیخ	که نه روشن بود چنانک
بقضا و اکز چو اکبرید	که چه بایسد چشم شیخ بید
باز چو بخت بخت	اشی زو بخیر خیال نیست
و از چرخ کمرغ سان بخت	که بیکدم زو امیر بخت
قصه آه و دین خیر که از غیرت است	
آه که هر سواد و ذرا از با هم برین است	
دختر شاهی نشسته بر لبه ام	با زو زان رخساره نما

بر یک کلاه کلاه کشته تا ز	کشته تا زش بک اهل نیاید
دختر و هم و خواست از دل	ریختن خون سیدکان کی بک
پری آمد سفید موی شده	پشتی از باره ل و دوشده
روی خود را بخت می آید	وزول دردناک می آید
کای میرا نه نیست چاک شدم	رحمتی گرفت ملک شدم
پیش از آن گرفت میرم را	حاجت من بیک کاه برادر
گفت او بر سر بخت کردی	من که باشم که تو بخت کن
در برابر کبر برادر من	که بخت صد برابر من
پیر سبکین چه آن طرف گشت	تا به چینه که در برابر گشت
دست زو آن بخت خلق گیر	وزلب باش او ملک بزر
کلاه که از بخت نام برده	در رخ سبک کلاه کمرده
جای بخت زو دست و دود	دور از بخت و خوش نشانی
که زو از فصل بر و در بخت	باری از بخت و کلاه
سجده ششم آه و دین خیر که از غیرت است	
آه که هر سواد و ذرا از با هم برین است	

از دنیا در راه القعه
نخستین و بعد از آن

کشته عشق به علی و حقی	آن در آیین عقباتی طاقی
روزی این مرد از پیش زده	بنا جات گفت بر سب
کای خداوند آسمان زمین	نه مکان خالی از تو و نگین
جلو در در بند و پست روی	تقد کوی تا هر چه دست روی
از تو با خلق لا نه از دهم	در چندین کز انما ز دهم
روز خوشتر که سایه زنده	مکن از روی خلق شرمند
کودانی سزای غمیشتم	گسوت صبر جان مکن ترنم
که اگر منم و اگر کعبه م	نیت از روی صوفیانه برم
در کلمه که کاذب و حساب	در بوی و از غم سرده
تا بر و ادبیت که رو آرم	نور جان که از بر دادم
بر خوار زرد تابی که ناگون	روزم از رویه و آب و از رخ
چون نباشد بقرم نشسته	پر دهم جان بخت و طمان
بنام بر آمدن حضرت شیخ قدس الله تعالی	
سوره سحر آخر دوز و سحاب و می و سحاب طاقت	
هم زوی آن کائنات کار	چون تلبیس و در و رش سب

چهره تو چه زنده شدی	شیخ این بر کینا بام شدی
انگشت خن بر بختی مگر معنی	او نموشید که روی و کفنی
کای جهان که آسمان بجای	شب آریک کار و از انزای
ز اولی بعد از که سر کوه	سر زوی باز از هر چه کوه
تا با کینه که کوهی نمک سپ	زود و دور و یاد وقت سپ
شیخ از خن بر بام سپ	کوههای بنده بر بام سپ
بسم یا نه انصاف بی دری	که یک ز صبر کرم که روی
از بختی که از روی نه	بر که نشی ز صبح باشد در
او به و که کوه شمر سپ	با فتنه از نوع و صبر سپ
سپ و شکسته سپ	از خود و خلق بسته سپ
کس ازین تم جل بود سپ	با این در راه بر سر کوه سپ
تلف کس ازین سپ	تا شدی آفتاب نایم سپ
بعد از آن که روی نه	چنانچه پست را روی نه
پست از روی شسته تی نمکین	خو بردن نباشد سپ
یکه آمان که دست از سپ	چون میر و نم نیا ران

و چون بعضی از صاحب دینی بعد از وفات او
 برآمد پس از آنکه سره بخواهد که بخت خطرات

هم زوی آورده که صاحب	و بد شخصیش بعد از آنکه بخواهد
که بی شور و پیغمبری است	که بد و خطرات و زاری است
که شش خاچه حالت ترا	که زهرون ملائت ترا
کوی از حال خود خرسند	که بدین عالم آرزو مند
گفت آن پس آرزو مند	که بدی برود خداوند
نه بی دل و جاده و زینت	نه بی دغدغه و مجلس و میند
بلکه از بهر آنکه مایه است	خو خصایصی باشد مدم
همه گویند و در اسم سپهر	یکیک خانه را بگویم در
صاحب خانه را و نام	کامی بی هیچ مانده و مانده
عمر گذشت و پریشانی	بست که زنده طایری مانی

و چون که بخواهد که بخت

از سر پیسند که بخواهد که

جامی از پس بخت	انقطاع حیات و نیست
----------------	--------------------

کار آمد و در امیانش	بهر فردا و خیر و برکات
روز قدرت و بخت و بخت	هر تو تا نازش کم کشید
خفتن خواب و مرگ و مرگ	سوج کرد و آب و مرگ و مرگ
پیش از این چه پیشت	منشین خیر ز روی کان

از ذکر موت و احوال آن

در هر مرگ باید چو نیست	سرگشته بچکن فرمکن است
شعاع چون به شکست است	چرخ از بهر آنکه است
و بخت است از این است	بیست و نسیب و نسیب
چند کز آن بخت است	که بود و آمدن جای و العز
روز قرآن خوان که باو کرد	با جنود شود و عاود کرد
است بکلی نقل و بدو	باو کن از آن بخت و کام
ساقی مرگ جام و مذاق	چین بخت ساقی و مذاق
پیش از آنکه مرگ بر سر	بخت پادشاه و بخت
پای ازین گشای پر	رخت ازین تیره جای پر
آن بود یا برون تمام	رخت ازینجا برون تمام

که بر روی رخسار چو بوناد	نمی آید بکیش رخسار خود
الم مرگ قطع چو نهد دست	از آنچه اکنون دل بماند
بند را چو بکسی امروز	ببین قطع واصلی امروز
چو بر روی رخسار بکشد	نخوری زخم نیش پیش از مرگ
<p>بگویند که این شعر از شیخ فریدالدین عطار است که در کتابش آمده است</p>	
چو در این کوچه بزمی	ببیند که در آن کوچه
ز آن چو بدیش بی که می بود	ز آن دورین تیره خاکدان بود
مرگ خواهد ز خلق که کند واد	مگر و مرو ز روان کور و
آن عظیم سلیم را بکشد	و آن تنقی کریم را بکشد
و چو بچرخد و در گرد شقایق	میزند شش جمل طبع شقایق
سکان صدق و وفا می نویسد	غرق وصل و فراق می نویسد
بود آینه تمام صفا	عکس پندکان در و سپا
مرگ سویش ز نیک بپسید	اندر و عکس روی خود سپید

طعن بر روی جهان بکشد	طعن شکران بود بر لب
لاشت تند از بد شمشیر	جز آمنت عیب زشتی نداشت
<p>تکلیف و سپیل نیش</p>	
ز کیمی روی چون دروغ	چو می سپید روی هیچ
نمودی پیش رویش شاد	ز آن که روی از وی گشت
چو شکار کرد و به شکار	از کمان بر گوی منت و شکار
و پیش طبع کمال بخت	چو بر روی هم با دشمنان
و پیش در نیالی سحر	و چو بر روی بر و اند
دیبا آینه بره بر داشت	چو شای خویش بر داشت
مرچ را نیک خود معاینه	بسیار از صفات آینه
گشت کردی بوی بهشت چو	بسیار گرامت ز بهشت چو
خواری از بد شمشیر	بسیار از شمشیر
اگر شمشیر بر زمین بود	بسیار از شمشیر
عینها را همه از خود دیدی	طعن آینه کم سپیدی
مرد و آن هر چه و کرد	عیب بکار و سر نکرد

موری مخالفت که در کار ز
چو بر آب بکار بند و آزار
کلیت نیز گویند بر دو کاف
مردی

مست و عیبها سرشته	از میان صدف کمر چینی
بر منبر کمر عیب بکنیده	از میان حدف کمر چینی

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من شغل المؤمن
شغل الله لا محالة ولا شغل المؤمن الا عيبا

گفت نیز بشهره رسول خدا	آن روز از سر بهار باری
که بود من عیب منحل	بمثل راست بجز منحل
کس شد چون رود در رخ	دارد از غیر حقیقت رخ
چنین مومنان نیکوکار	از جهان طعنه های نیکوکار
عیب پوشند و سر کوفه	کحل در میان طبعات خفته
شده بانی شای کوکاو	از تر زبان و سند پروان
طبعات آن عیبین آمد	خدا آن بهر ضایع آمد
از بی آنچه حجت نیست	لطفات الهیست
هر که چینی ز ناقص و کامل	نیست آنچه بنس خود مایل
او لیا را در لیا باشد	اشقیافت اشقیافت
و در دود را بهر ترنابی	در آرزو از حقیقت ترنابی

در کج حقیقت نهانی است	کوه سر بران نهانی است
شکل نهان بران بیکر	مصابحت باغ و کوه

در آینه علم آسمان کشتی در آینه کلاه

از یکدیگر بکوف باغ ختم	وید باغ و کوه تری با هم
مرد و بانم شمشیر کشتی	از زبان آوری بهم کشتی
بانه بران بزم کشتی	کین زرق و برق کشتی
صوبت خضر بر کوه	آفتاب بی نهایت کشتی
نار از شمع آه بر سر	رختشای آید بر سر
بر سر خاک در کتاب شده	لکه لکان بسوی آب شده
ویرانه ها کوثر ز شکی	اگر میانشان مناسبت
لنگی با پارسا باشد	اگر دوی پارسا باشد
کر آه و آن شویان	اگر بی چو بیوه از خایان
شیره نارسیدگان بگذارد	راه و رسم رسیدگان بگذارد
تا از غایت تویش بکشد	بقام رسیدگان بری

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم

پیش از آنکه بنویسم

سوی پاکان و نجیبان	بکلفت تشبیه میکنم
مرکز و زنی پاک گشت	و حدیث بنی ازیست
با تو گویم که زنی نیست	اگر توانی ز عیاشان است

ایشان شریعت نویسی
 اندکی طریق مصلوبی

تن با بسا و آوردن	دل با خلاق و پروردن
کردن بر بوجدهات خلق	در شوق و خدای پیوستن
اگر اینها را خدود وانی	بعد کن آن قدر که توانی
کلی نیست پس بگویند یک	نگذار بجز آن یترک

پیش از آنکه بنویسم
 در این عالم که خدایا بصورت موی
 بگویم چه اندام بر آوردی و سخنانی کردی

ز آنکه منم موی بونام	مرز که منم زوی سخنان
بود در صورت گیم اند	گاه و بگاه و با صد گاه

پیش از عیاشان زانکه کی	مثل موی شدی و سخن کی
مر بقلیدوی بر آوردی	مر بوی دیدی زوی سخن کی
تا تم غرق در چرخ چرخ	جای غرق قطبیاں درین کی
لش آن سحره ملاک ز غرق	ریخت موی زور و خاک لغو کی
کای که با زین تیر کردی	از سر پیش دیدم ام آزار کی
وی بدین گشت چه سحره	که بر مرده افروز دست کی
کست تو کای که گویا گشید	ساختی با تو خدایت را مانند کی
مرکز بر صورت کردی دست	صد آب خال خال نه دست کی
اگر اینها را بگویند یک	بافت از تو زنی بخت کی
پیش از آنکه بنویسم	پیش از آنکه بنویسم
اگر از منم و پستی خیزد	کس چه اندک آید از این خیزد

پیش از آنکه بنویسم
 در این عالم که خدایا بصورت موی
 بگویم چه اندام بر آوردی و سخنانی کردی

بود در دل چنانکه این خیزد	بود از دست او این خیزد
لیک خایه چرخ است	چون بدین رسید شکست

چرخ که از بگدازد شستیز	سازم که یک نیست
دم از سر زبش این نام	برسامم بقطع این نام
در آفر که خاطر صافی	این دم که گدازد شکاف
داشت جدی و پر چرخ	در دم که در هر دوست

حمد برین عزت این چرخ کلام
 ختم شد و السلام و اکرام

حمد از تو که از تو ای
 برت مقامت بجا بخت
 و تو سزاوار فضل الهی
 بنی الهی و احباب
 ایچ است نامت شریف
 آرمند و نویر که از آن
 و یاست از دل ایشان
 عاقبت از آن بلا عاقبت
 ح زخمد کلام

و امر برادر

در این صفت از او که باستان
 و امم لغت از او که باستان

بعد مدتی و در این	یست به شید و رنگی
که خطال الله اندازد جهان	راست به شید و رنگی
سیاهان ساخته زینت	ز آفتاب و آفتاب
چرخشان خند پیش نظر	خوش از نور مهر شام
یکه که چرخ کبریا	از عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند به شرف	خاک ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان کین نوی و کین	خلق را یکس پر خ و کین
مکشت عدل ابر پر آب	مکشت عدل بعد از شتاب
نم گشتی در آبیاری کوش	دارش از کوشی و نوار کوش
مکشت بی آب هیچ برنده	چون شورش شد شرمند
عدل چون ملک باشد چهار	سیح چه بود که نیاید
هم سپاسی ز شاه و کوشا	هم رعیت از شاه و کوشا
هم رعیت و در رعیت هم	هم رعیت و در رعیت هم

داشتن نگه کردن نیازمند
میشود ایشام پاره شده

تکلیف قاصد و اداء فرستادن و آن قصه و در میان تو شمرده

تا معلوم کند که با او می باشد یا نه

۱۱ صد و سی و شش یا در مرقع آفتاب

قیصر و مسمومی نو شران قاصد موشن کرد و روان

قائم شدہ سو شمشیر
تارخایہ خیال کج پند

چون نیت دارد از فردا زنده است
آن فردی و نیت است

بعد ماسی که پنج راه کشید
بدر بارگاه شاه رویید

ویدشاسی بعد از نشسته
در بروی شکران بسته

میفرستاد سوی ترکستان
عالم زیرک خود پرورد

گفته اند که آن بهای منفت
سریکی را جدا جدا می گفت

که چو قتل به دیار کشید
بار عایا بزرق کار کشید

مرد و ستان چه شکست بود
و نه لنگه کو خفا چه پست بود

نام اورد و امین بنید اورد
تخم و کا و نمین و سید اورد

آب یاری کشید کشش
نفت خونی و سیدر کشش را

گشت اورا رسد چو تیغ درو
کیندش از دوان اعضا کرد

دانه را چون کند جدا از نگاه
از سر راستی کنید نگاه =

حق او را بچست کم کنید
نکبوی خاطرش درم کنید

حیف باشد که خاطر مردم
رنج گردد بد آنکه کشدم

چون رعیت از شاه پادشاه شود
کار ناچار بر او شود

قوت جان و تن و هیئت
قوت روح و بدن و هیئت

کریا: جهان زد - حقان
قسط خیزد کارخانه و مهر

اور سرد تاجری بشه شما
از ترقی و زلف قدر شما

کا اور وطن پرست
بار اور بیکر کشید

پستایدان و غرض از اینج
راج گیری کنیدی تا راج

آجران منیب ایجادند از بدو و یکسان بنمیرد

یا محمد کا رتبان میکی داد

این نیستند پیشه واران
بجز نظم معاش کارگران

آب و شانی که در شهر میرد
سنگ ایشان زیکی کردیم

نرمهارا بنید میرانی
خالی از هر قصور و نقصانی

تا درین گنجای جان فرما	کم نه پس ز رخ پروان
بسخای بین و بذل پیا	برید از دل غریبان
جانم که دکان بسیارید	خانه پیکان سپید
چون شود تازه عالم از نوروز	بسرده و گل شو جهان افروز
و جوت خلق اسماط بنید	عشرت و عیش را بساط
برید از دل غیران ز کینه	بنوای بی و نوارش چنگ
تبا نماند چو کشت بکشید	افروزم در پنج ای بر استی
چون کشت سیدت بود کرم	بر تنی کیسکان بیدل درم
مرزبان شرح آن کرم سید	منت بذل آن کرم منید
که ز منت کرم شود مقصود	در عد او پستم شود معدود
نیست منت خدای پس کی	باشد آن قهصای طبع لیم

بسم

قصه دوم را چون گفتند	گشت صبح شد گفت گفت
شاه از آن گفت را فریت	پرو در رخ آن گفت گفت
گفت از آنجا که آن	چون خدا ملک جهان

در سوم خدا بیکانی	هر باینه بود شایسته
کر نه بر خلق مهربان بشام	نایابان خدا چنان بشام

بسم

قصه دوم چون بر دم	و آن سخن شاه دوم
گفت ای شاه شایسته	سرور و تاج ملک خدایان
برایم و او شایسته	وزیر و یک پادشاه
یک بر خاک پادشاه	بند و شوم و بی نام

بسم

و این حکایتی بسیار قد و اندک در این طوطا العالی

چنانکه در دست که نام که قلم بنویسد یا در دست

قصه قد و اندک را بیان و این است که در دست

شاه و سر او در آن ز سید که حکایت اینها را

و سر بانی و آو و در حدود این دهم نیز که در دست

و در دست و در دست و در دست و در دست

کاش خوشتر آن گفتند	عده لشکر از پیشتر از آن
--------------------	-------------------------

بسم

تازه جوی عدل شمرده	خسرو روم را شمرده
کروی از بند کی سرافراز	بشش شاه مجاهد خاری
مجلس افروغ و اعلا سلطان	
بایزید ایدرمش دوران	
پشت بر پشت شاه و نشان	بند کاشن بجاه شاه و نشان
منبع جود و معادن الطاف	مخزن عدل و مجمع انصاف
خاک یونان زمین از کوشن	چشم یونان از روشن
کاشف غده های یونانی	شایع گمتهای ایلمانی
رای او کج علم را مفتوح	روی او بزم ملک را مصباح
کروه طبعش ز فکر صافی	در کلام خدا یکتا
در اشکات او شفا کفایت	احصل و فرج نجات را کفایت
در خیالات نیست افلاک	
بلخ او در نهایت ادراک	
نه محضی ز شرح او بپایه	نه تقلیدی پس از تیغ او پایه
مطهر و موافق آید	مطهر بر تقاضا صد تجربه

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 یونان با علم قیامت
 اخروی بن برده و یونان
 و البرا یونان جلالت
 فاعلم

افط و خطش و طالع انوار	نظم و شش طالع انوار
پیش ازین که بر خیزد	از علوم عرب چه خبر
بسیار پیش شدی در پیش	بیش چنان از نو آید
حق خود چون از علم بگیرد	سوی اعداء سفر بگیرد
آن عفت الیه با کرد	بر عده صورت هر کرد
تبع او امشب ز شتاب	گشت طالع برای آیت
گشت زو طخت بخت	عالم از پر تو چای پر نور
درخش آن زوایای نور	گشت چو در جهان افغان
بیکر آن شود که چون بزم	در کشد علم بر روی روم
تیرش آن بزم بازیزد	که پران از شیا بظهور
بر صفت خصم اگر گذار کند	بر غایت جان بر شکار کند
چون حدیث تو بپند جا	گندم بپایان بدل نگاه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد	ظالم از سر کرانه بگیرد
شیر با کاه وصل جوی شود	کر که پیش نرم خوی شود
بگذرد از سنگار رنگ	باد و رنگی باد و رنگ

جوهه باز بازیندر اگر کند
 گفته اند بازیندر اگر کند

چون هند سر بر آب نوش کرد	یکم شش یکم پیر و کوش
بزم از دوستی او کس راند	تا بر او آنچه شمشاد راند
یونز خوف سیاست شد	ندرد و پوستین بود را
در شو و پوستیش را در می	چاکر آید به پوستین و می
تیوین ز بازوین دراج	که کند نقد خرشان را
بوم از این می شود سپری	سر زنده نقد رنگ و پری
در وقت محال است	
خدا را از جاده سخن دالم	چون کشت در دو گوهر افشا
باز گوید که کمر افشا	پیش شش بود نادانی
بر میان که در افشا	آب در یکدیگر کران آمد
که شمع آید پیچ و انگشت	یا که پیو داین بیکای شست
بسط کرده بپا و فضل	می شده بار نادان حاتم
نکند کس در زحمت یاد	داده احاش نام و پرباد
مالی بر یک که در گرم سمر	نام ایشان این زبان نبرد
که بر مشهور بود معنی	چون کد این شریا رنجد

تو ز غور شد و آن غیبت
از کج که خنجر که عرب
آز آهلیج که کید روی

بهر چه که میگوید
بهر چه که میگوید
بهر چه که میگوید
بهر چه که میگوید

بر کوه ای ز جاده معنی	پیش او که کس بی معنی
کان ز شش کوه بر و پناه	ساخته زیر یک خنجر نگاه
در شش دوان احاش را	بسیکی و اندر حاصل کاشا
بهر پر شور کرد و در خان	کوهر خوش در صدمت شفا
و آن خدمت را نقد و نقد	نیزه بالای او مر از نقد
ز آن سراستان که چون نقد	نه و آن تیج نویش در شش
بلکه بر وقت مر که روزه	پنجو باران که بر کسایان
یا صیبا که این سخن دلیست	
در هیچ جناب سلطانست	
گو که باش که هیچ او کوی	کام خاطر دلیج او جوی
از نا ویدع دست و پا	بر نامی صرح دست بر پا
کای خداوند که کار کرم	ایزد و سر و پا و شاه قلم
با وجودت از لچ و پی	با بقایت ابد ز چندانی
نه کف نقط ز پر کاست	صفت در باقی زا و دار
دست صغیر تو چو بحر	بلکه زان نیز اقرب و اقصر

می گویم که بین دشمنان	گویم آتش بد که نشسته
هر چه از آن معاصات در آید	هر چه بسین آن بر بکشد
از دواست مردم مشتاق	استقامت بر لبش آید
از دواست جهان پیچیده	نیکو امان جانش از سر
و هم که کوس از پیشش آید	است که از او احوال بود
بخانه امیرشان تین باد	خدا را روی آتش بر باد

اشد است که کما خلق و الله به چه چیز است
که هر چند است که به است که کما خلق و الله به چه چیز است
است بر آنکه در وقت که هر چه است که کما خلق و الله به چه چیز است

ای پادشاه که کشیده سر سپرد	نما که بای که کشیده سر سپرد
و او خصلت است آید	که کشیده سر سپردی را سپارد
از آنکه بر کوه و دریا	سایه را بجای بر زمین
جای سایه که آسمان بود	خدا که از نور آسمان بود
هر که از آن نور بر روی است	سایه او از نور آسمان بود
حق نشاندت بخت و ادا کرد	تا کنی پیشش بیضا سپرد

که چون رخ خفاشان با	آفت جانان و انباش
دل از او بیخ و آید	علم را در چو عدم جان
برخ خاتم ز باغ ملک کن	شاخ علم از درخت بیگن
ترجم این شایسته و روان بخ	باز تصویر و سیاه تو بخ
دست علم اگر نیاورد	که بنیاد بکار خلق شکست
بجهان شربار است نه	صاحب اقدار است نه
دو زاوین خسرویش	خاتم ملک کن و اکتش
علم یک کس کشیدن است	علم چون و شد فدا است
بیزکر که خط رسد بر مرد	بهر و آن تواند کرد
و نه از سر سوسه چو چارو	چاره یا مرکب یا فدا بود

چندم نور ستاد و سپه سالار محمود و نور علی پادشاه ام
که اگر چه من بنده و زاده ام اما تو به ملکت برین
نه چه او و ام که هیچ قوی با زور و مجال آید
است که دست تقدیر ببال بر عیبت تعویق و ادا
و اگر نکند و در اندیشه استی و ایت شود و بویج و زود

تغییر و توجیح و زینش و ان و الله

سخت شده و انصاف دادن را اشتباه گرفته اند
که در وقت خفت و بیاض چنانچه میگویند
که در وقت خفت و بیاض چنانچه میگویند

شاه غنی خود واقعی زخمی م	کرد اقیس بیاض خونی م
گفت با او که گشته سوال	از تو که چاه چاه و چاه
گرم بود بستر زاده و بچه	این خیال از کجاش روی
تو چه خواهی بپوشان	در غب از غم ایشان

گفت شاه چاه چاه سوال داشت
به که کرد و جوابش از تو هست

گفت بر کو که آید او نه	لیک این بندگی هرگز نه
ز آنکه او شرفی آید	که گشت از راه آید
ترسد و غم بکشد	که شال منده و تانان
غم کردن جز او نیاید	چشم غم از تو ترا و پس
رویان این سخن چنانچه	تجرب بیکد که گشت
که در راه رسد امیری	بهر چستی زباج گری

سخت است سخن نیم او را
بلج او که میسم غایت
سخت است میان خود بستند

طالع که از غم و غم غم غم
وال و لام ال و چاه چاه
چاه و چاه چاه و چاه
چاه چاه چاه چاه چاه

این غم چاه چاه چاه	چاه چاه چاه چاه چاه
مر آید چاه چاه چاه	چاه چاه چاه چاه چاه
شاه چاه چاه چاه	چاه چاه چاه چاه چاه
ای میباید به دست شای	وزن و این گشت گاهی
روی در قید نجات آور	لی سپهر چاه چاه آور
آنگاه زنی که چاه چاه	مر که زمین از زبیا سیاه
میباید چاه چاه چاه	کشتی آن روی که او بند
مر که چاه چاه چاه	است در دامن چاه چاه

ز آنکه چون دیدت میقیم	با شش بر دست میقیم
راست و خوش که راستی	واری دور که راستی
چو او شده بر پستان کرده	در چین شیوه داستان کرده
بگردان روی در ده نصیب	و از یکی چو بر پستان رسد

مطایبت آن ده بنگه صاحب شکوه که سپیده
 آید به چپای دیوار ایستاده که کشت و ده
 پستان که در خست و اندر سپیده افروز بود ایام
 بدر که و در بر که در شست و در چشمت بر لبها
 نچشم خفاقت باز که در سپیده و در شست و در

در خزان عدل پیش پانی	گذران کند سوی پستانی
بود اندک کونه کونه زبان	غیرت کا که در یک زبان
دید یکجای که کرده از دیوار	سربون شاهی از دخت آما
حقایق عقیق تازه و تر	بروی آویخته ز شوشه
دول خویشین شمر و آرا	با میر و خرد سپرد آرا
او سحر وقت و لشکر انبوه	میر سیدش ز پی کرده کرده

روز و یک که باز گشت از راه	در حال شایخ که باز نگاه
ایده روی اندر لب بر جای	آمد ازین نزد بشکر خدی
سر سجد و خست و تادیری	شکر کو یان پستان و تادیری
کای خداوند عدل عدل	و چنان آفتاب عدل از راه
تخم نه دم بل و کاکشته	پسیم را بران توده است
در نه از ماکه پسین کشتن	کی بماند ای اندر بار شایخ

خلیفت آن مرد و متعلقان او بر پشت کندم بالیه
 به خنجر روی و خنجر نموده و شاه زمانه
 کو آنی گشت هم که ام کجای بود و است

در زمان کشته و ستانی	کجا و میرانده کرده و برانی
ناکسان آت زراعت	در زمین شده زده در آن کشت
آنگاه از اندازین یک خم	پرو و نش ز نوشه کندم
خوشه های و انبای کمر	ز در کراش علف کرده زور
و انبای بزرگ رختند	و به در ایمن نور خورشید
زود آت و پیشین در ساند	شاه آت و ابید و حیران ماند

گفت که سال دیده استگان	قصه های نو که نغمه های پادشاهان
باز پرید که کز زود دست	حیرت ناگه او کی بود
گفت چو کی که برسد دوست	در هر که در خسته و خسته
گفت بود این دور آن سلطان	که در صاحب خود در آن
یکی از وی که زدی شیر	آمدش یک خم بزرگ بود
نهی از زور و کوه آکنده	شد خنده بر زور و خنده
که بسیار خندیش که آور	برده بر یک از آن زور و کوه
گفت دور که آن فرید دست	بر دزدی خزان تو نیست دست
سرد و زان گفت و گویا زور	دور و پیش پا پشای برود
پادشاه است پیش از این خرد	کانه و دانه و خرد و سپهر
و او پند و سر و جسم	کردشان زان زور و کرم
بر دو خیم آمد به دست	در میان جنگ و اور و رقت
پر گشت که آن نه از او بود	اثر دل شد و ابله بود
خاک از عدل او چو زرش	گشت مانت کهری ش
نظم شایان ز حد که گشت	عت بر نامه از شر سوز

گفت که سال دیده استگان	قصه های نو که نغمه های پادشاهان
باز پرید که کز زود دست	حیرت ناگه او کی بود
گفت چو کی که برسد دوست	در هر که در خسته و خسته
گفت بود این دور آن سلطان	که در صاحب خود در آن
یکی از وی که زدی شیر	آمدش یک خم بزرگ بود
نهی از زور و کوه آکنده	شد خنده بر زور و خنده
که بسیار خندیش که آور	برده بر یک از آن زور و کوه
گفت دور که آن فرید دست	بر دزدی خزان تو نیست دست
سرد و زان گفت و گویا زور	دور و پیش پا پشای برود
پادشاه است پیش از این خرد	کانه و دانه و خرد و سپهر
و او پند و سر و جسم	کردشان زان زور و کرم
بر دو خیم آمد به دست	در میان جنگ و اور و رقت
پر گشت که آن نه از او بود	اثر دل شد و ابله بود
خاک از عدل او چو زرش	گشت مانت کهری ش
نظم شایان ز حد که گشت	عت بر نامه از شر سوز

ستوده من و نامانده و عاقل شده
و تنگ آمد باشد مردی

سنگ و قمار و قمار و کوی
و بختی و زن و کراتی و کزیر
رو

نشو از حدیث اولی	در جفا کویش بلند است
خفتیش و بسوز خوران	بستر از او نه آرد و نون
در جفا از زبان او شری	که چو تشش کند و اثری
که او نه در جفا صافی کند	و تشش را با آن قناعی کند
در زیر و بر آتش است	زان فت زود تر آتش است
<p>بخت چو نونی از نیل و آرد که خفتی است پروا خفت و سخط از محمود اکرم سلامت بختی بیکرم که او اندر و بسره و آرد و آرد</p>	
پیش پادشاه عاقبت نمود	که شش تنگ و خفت بود
پیر زانی و خفت با و آرد	خط با و رویان بر و آرد
که عوانی و خفت این بود	بشتر طایفس و نور ایمان
بقلب کز آن باغش را	ساخت جاکل و آتش را
شاه و او شش عدل طراز	که عوان ملک او آرد و آرد
لیکن آرد بر شش و شش	تافت کردن از شش شال

بخت چو نونی از نیل و آرد که خفتی است
پروا خفت و سخط از محمود اکرم سلامت
بختی بیکرم که او اندر و بسره و آرد و آرد

گفت مشکلی که این نوز و ک	سوی خونی کند و ای سحر
را که پس بنیف و آرد	بند و آرد و آرد و آرد
با دیگر عجز بی سامان	بر زانو دست آن جوان امان
روی در آرد و آرد و آرد	شبه و آرد و آرد و آرد
که سوت زنت و آرد و آرد	بیکم چاره و آرد و آرد
شاه و آرد و آرد و آرد	کش نباشد از آن خیال کند
<p>گفت شاه امثال را بپاکم ما نه نیل و خال را بپاکم</p>	
انگوار شال و نشند	خواه آرد و آرد و آرد
شاه و آرد و آرد و آرد	که در آرد و آرد و آرد
پیر زانی و آرد و آرد	که در آرد و آرد و آرد
خاک و آرد و آرد و آرد	که در آرد و آرد و آرد
که چه خواند شاه و آرد و آرد	که در آرد و آرد و آرد
شاه و آرد و آرد و آرد	که در آرد و آرد و آرد
بختی و آرد و آرد و آرد	که در آرد و آرد و آرد

که کردی زهرم که در تاب	مست ال چون در شکاف
که تو خجسته دودم مروی	در حق آن جوان با روی
چو در زان کشیده در شای	بلکه چو چنگل کمان دیوار شای
با چنین خواریش چو تیر زدا	آن شایسته که درون آویزدا
کا که از کم شاه سرتاج	بس جزا که برین بر تاج
چو بیست برین قرار گرفت	ظلم از میان کنار گرفت
نام ظلم خود از جهان کم	غیبت او خور و مردم با

چون گرفت از ظلم و دور سر حرف ظلم
 تمام این اشیاء است که هر یک ظلم هر کس
 عدم ترا که کشید از این و چو بیست ظلم مسجود
 و بعد از این سیاست که مستحق مدح است یا نه
 مخلص از این معنی است که هر یک سیاست محکم
 مستحق و سبب کوی بود از از حکایت مظالم

معدلت میر تا جانا را	زیر کتک پند رود را
ظلم از عدل تو را داد	فضل و جودت بر آن داد

عدل را ز او را و زو اکرن	ظلم را همیشه فضا کن
عدل خواهی که بریزد شود	ظلم باید که با چسب شود
چون بود شاه معدلت شد	و اندر این منقبت کی اندیش
کو پس راز ظلم و در حکام	را که ظلم شد ظلم سپاه
که که چون نه در دروان باشد	چون هر که در ان شبان باشد
ظلم شایسته است بر آن ظلم	شاخ پراخ پر و درویم
که تو از تو شایسته در کم حکمت	بجهت شاخ و کبریا و چو در
و شاخ بار کن از شمع	تا تو آتی ز رخ شاخ آسود
شیخ از ظالمان مدد از جرح	عدل را دار و در حمایت
مستحق ظالمان بود بنده	اقتدار المودیات است توان بود
چو سیاست کم از کنا بود	بجز ما نه از این آفتاب بود
زجر کم دفع ظلم شوند	معدلت ناقص عرض بشود

حکایت آن پسر زال که سال که حرد او بر سلطان
 شجره است که رفت و از پسر ایست یکدو و ظلم
 داد و نه است که در ظلم است شرا آورده

میدان آید برهشت و نور و غیره و کاهستان

باد درم و چنان زایه	چو زال جهان کهن پال
روزی آمد ز خورشیدی	بر روی از یکدیشگری
از نظم زبان چو خمر کرد	روی در بارگاه پند کرد
دید کوز را به سپهر	برده از سر کشی کیوان
با یک بر داشت کای پریشان کار	کوشی خود سوخته دیشان
کوشی خود سوخته دیشان	بارگی سوی کند چو کشید

گفت کای پیران چو اقامت

کز کوهان کشت و یات

گفت من ز کشتی کانی الم	کمر از حدی که سپاسم
فردا در غارم به چاکستیم	و لشکر بر نیم ناله بدویم
غیر از این چوین کوزه طعام	کرده شیرین دمان دمیون
با من از یکدیشگری	در زمین کوه را زرد کرد
سوی دجست از وطن دوری	تن نهادم بر رخ فرووری
دستم این چو نیمه روز	زابل پر چو شسته المور

چون ز دوست مرده بیدار

چون ز دوست مرده بیدار	شد پراکنده و پشیمان
باد دل خرم دلبندان	رو بیاوم بهی و نریمان
یکدیشگری از کز لشکر تو	در درجه و در علم یا دور تو
دست پدا و در علم کردی	کرد و علم و پشیمان
برین چپسته غارت آوردی	پسدم از رزوهی کرده
چیکر چو چمن ز طالع بد	بر سیاحتی و آب سپید
تو چوین نافع و بکر خوانان	از بهای تو خون الی باران
این چو شایع ملک داریت	در دل خلق تخم کمارت
دست از حدی که سپاسم	ظلالی بر جهان کاشته

گفت کای پیران چو اقامت

کز کوهان کشت و یات

گفت من ز کشتی کانی الم	کمر از حدی که سپاسم
فردا در غارم به چاکستیم	و لشکر بر نیم ناله بدویم
غیر از این چوین کوزه طعام	کرده شیرین دمان دمیون
با من از یکدیشگری	در زمین کوه را زرد کرد
سوی دجست از وطن دوری	تن نهادم بر رخ فرووری
دستم این چو نیمه روز	زابل پر چو شسته المور

گفت کای پیران چو اقامت

کز کوهان کشت و یات

تو چو تو گشت بخت	سایه تو بر جهان کند
خلق از تاب مری بایه	بصدق فری در این سایه
تو چو گداز بخت بخت	که در دنیا در دستان تو
تو بخت بخت تو را رخ	میوه عیش بخوری زین لاش
ماند در این ملک پوه زمان	منظر از دست ظلم میوه گشت
پروگان در فغان ز میوه بری	نوکش در دامن میوه خوری
پیش از آن گشت اجل و فتنه	خفت از مشک و مستانه
چشم بکشا چو عاقبت پنهان	بسر حال تو در پیکان
پنجین سینه شاعر کمن	شبه طاعت اختیار کمن

شاه پسر چو حال او داشت

صبر بر حال خوش توانست

دست بر رو نهاد و کرد گشت	گفت با خود که این چه کار گشت
تغیر برین خسروی و شاسی	تغیر برین رشتن و چاشنی
شرع آباد ازین جهاندار	شرع آباد ازین جهاندار
ماقوی شاد و دیگران شاد	ماقوی شاد و دیگران شاد

بیشتر طرب نوش قوم	کار و مردم ز ظلم ما و رسم
بعد از آن گفت کان و ظلم	و این دوسر قدر مظالم را
آفرین باد به پاکبخت	تا بر خاندان ظاهر گشت
پرو و دین را عطا کرد	آورد و طرب زد تو ای مکرر
و او باز یکی برش نمود	تا تو از آن کوکان خورند کور
کردش از عدل و جو و خوشی	در جهان که بود از آن خوشی
از حق حاکم عیش باشد	تا مظلوم خود از جهان کم باشد

او حق ایستاد و عاقبت از او آرد

طالع چه بد بود و خیر و بدی او از طالع

در حساب و معیاری او بود عباد

دید بود عسل چشیم خیالی	هر چه در این پس از او آرد سال
گفت با ترا چو حال	که در طالع تو نیست نیا چو حال
گفت از وقت مرگ تا مرگ	حالتی و دیشتم عجب جانسود
از سوال مظالم مردم	دست و پا کرده بود قلم کم
پای می کشی گشت از بعد	در غمی نیست پست و بی نیا

چو بگریزانی که در دنیا	حاجت نیست ز خود بگریز
که بود از غارت آن پل	دشمنی است ای خدایت
تا در آن شکای حاد و زاری	رفت از دست بی زاری
کردم آنجا چه این قدر قصیر	که کشیدم خجالت و شرم
بود تا چو پند عدل شد	که شد اندر جهان عدل
عدل او روی در نهایت کرد	که در نام او صراحت کرد
تا مشا عدل چون بکل شد	که در روی حق عدل شد
شکرش زان که پیش نهاد	شد موافق بقیه جلد داد
با چنین عدل چو بی گشت	بسکه آنچه حد صفا گشت
آنکه عدلش بظلم نالیست	ناشن از غت عدل عالی
بلکه جز در ظلم کم سپرد	حال فروای او چنان کند

حکایت پادشاه که از آن غارت می کرد برای یک پادشاه
 که از آن غارت می کرد و چون آن ظلم را مشاهده کرد
 و از پر تو آن عیبت را در پیش سلطان

سرد خلیل غازیان خادان	بر سر و شمشان وین باز
-----------------------	-----------------------

رو می از شهر کرد و چشم بگرد	در سرش بر روی شاه گذار
پند می گرفت تا سره	از بغیر ای کلاه تو بره
نم است از وی بغیر و متعاند	پیش آن کلاه بغیر و متعاند
دور آن نام او در آن کرد	بسیاست که بر سر نهاد
گفت به شاه وزیر در خانه	بر ظلمی نه از غت در آموز
شاهی شهنش را می کشی کلاه	بسیاست بریز غل پیاه
شاه گفت ای کار عدل بود	کز نیرم برای کاشتن حق
کلاه را چون گرفت چو آ	جان و متعاند برای چو کلاه
وزیر چون بداد پیش نهاد	بر روی آورد برای کند نام
وزیر جدا از سیاست کندم	طبع آورد بخشایم بزم
اشرا که چو بر در خانه	بایدش زایک گشت مراد
کز در خانه چون بیام رسد	که گشتش بکام رسد
پس بغیر و کلاه کند پیاه	فرم می که کرده بر سر راه
دست حکم کرده آورده	گفت تا پیش خورشید جان
چا با لای خورشید سازند	و اندران فرم آنش از آن

و آتش قیامت و دوزخ	شد جهان را ز نور او روشن
و خلقت عالم از جهان بر داشت	جای عالم را و در کم و بیش
و تمام نور مدلی پس بر آرد	سر برین نور و آفتاب خضر

عقبات هرگز نگرانی و نگرانی هرگز نگرانی
که بسیار و بی و گشت زار و رخت و زینت و
پس است به این گوشت و آن لشکری را
که دنیا ای است و هر که مشغول است و

پا دگسری کرد داشته هر مقام
 چون برون آمدی از سجاه
 که همان در کف سحر خیزند
 فی المثل هر که کوشش کند
 پا کوشش تیر و در پیش
 از قضا آنکه نایب پسرش
 روزی از مری سلطان آمد
 از آن خاسته خورشید رسید
 دل جوشش گرفت به پادشاه
 این خاوی زوی پسر را
 پای در گشت زار گشتند
 بزرگ کاسبی از غرض گند
 غرض از بزرگ تیج گشتند
 پادشاه و امیر خیر و پسرش
 آب در گشت از حلقه
 بیست گشت گشت گشتند

چنگش که گوش برایت
سپندادش بر او است
به عزت گرفتن که در
گوش که برش نشاند
مجانان گفت که ای جان
یسرا و عاقبت مستعان

کتابت دیگر از خط و سیاحت حسین
پادشاه الکلا ۱۰۰۰ و آن پادشاه
مصرع را بنام این صاحب باغ از خرم شاه

چنین اسپاها و اگر
کار بازی کند یک
نادر پهلوانیست
صاحب برگشتن
اصل کشتن نماند
میر و ای پیر
نور سپاس چه نام شاه
مکران سید
دست زور اگر گشت

که بتاوان خوشه شکست	چون که دوا و دم چو خوشه شکست
اگر آن بود خوشه شکست	باشند خیز از کوه شکست
رک جانم در کینه شکست	نوم از تیغ شاه در کینه شکست
صاحب باغ آن کبریا شکست	دوا و دم چو خوشه شکست

یکایت آن شاه که کشته شد
 و سلطه وی بر عقل و بر قدرت
 و او خزان و مال و کسب و کسب
 و داشت و انبار داشت و میگرد و میگرد

شهر روی را که بود صاحب شو	بسته شد از کوه و درون کوه
ترطیبیان علاج و بستند	نیکان و دوا و بستند
مخرج چنانچه برادر کرد	نوع چهار پیش آورد
بود پس چو در رو به نهاد	داشت و دوا و بستند
که هفتاد و یک ساله شد	و دوا و بستند

کوزه چس کی گشت ترا	دل پر است غمت ترا
--------------------	-------------------

این سر شود و خط و کعبه	دین و ترک خورد و خواب کعبه
شکو میکن که زلفت در دست	بر ضحیرت ز در و کعبه
رستنی از پنج ناله از آن	جستنی از دوا کعبه
دولت بر سر زلفت در دست	بسته شو کوه هزار دروغ
گوش اگر رفت و سر باقی باه	گفت و کوی سر و سر باقی باه

شاه گفت ای دین و دینش خوش
 و ز تور و روشن خیزد و روشن کش

نهر که گشت بر آن باید	کوران یک سطر با ناید
بنوای طلب که استنک	بشود و صوت و نور و نور
قصه خاد و نور و نور	بر بساط شاطی پای نم
کو شمش از بر آن بود کار	که اگر بر کسی رسد آزاد
بر سر بار که یک سطر	دوا و دوا و نور و نور
بنم که گشت و نور و نور	بدست و نور و نور و نور
یا چه نور و نور و نور	دید و نور و نور و نور
سکار و نور و نور و نور	نمایب از نور و نور و نور

یا که نایب سخن گوید	در پیر صبر بندین گوید
بشوم چند او و چند کار	تا جان در دامن من آید
درخت من نثار جانم	و بهش از جانم نثارم
<p>هر یک که شربت گوید ایام بقیع و کام نفس اگر نثار نیست و نثار نیست و به نثار نیست</p>	
دل شیرین و سوز پرست	کلبه دین را از دست
صورت ملک فی و صفت	و امن از کار ملک کوچه صین
دلش از شادمان لاله دار	در تنگای پیر و ذوق کند
پاکی از خشم برکت رنجد	پوپ بر تنج آید و دود
<p>قبل شاد است به خدمت گزیده شادمان نیست</p>	
نخل باغش از نیرنگار	بر صفت صفت دین گوید
چشم شادی او بهر سیاه	سرمه او غبار نخل سیاه
غیر از پستان شعله شکان	سپید پر دانه بر دانه
طافش آفتاب تن صفت	غاز یا تر از درخت نخل

سینه

در کبر عشق کشت و دود	بسته دیده ز شادمان کرد
آینه اندک است از شادمان	چه بلا دار است این شادمان
دل صد کس بجزن بیاید	تا یکی را بحال بخاید
<p>ملکات شادی و بیعت و خود و خودی و جزا و از کس بجزن یکی و یکی خود و بیعت و از کس بجزن یکی و یکی خود و بیعت</p>	
شب که زبان دیر شادمانی	تازه روی لب پس جاسی
شاد و قریب سیاه پوشیده	کو و شهر و سیاه کردید
بر کدشتی بود در خانه	تا سحر در لب پس بکانه
مرکبا یافتی سخن گوید	که در بودی از خود بگوید
دل به چو نه او توی کردی	و کر میوه خشم توی کردی
گوشایت شعار او نیست	حال او نیست کار او نیست
دور کارش نظم میکند	یاره عدل و دوا می سپرد
دوستان در کولای او نیست	دشمنان در جاسی او نیست
سجده جسی نمایی و خنجر	که نجاستی در آن از خنجر

هر یک که شربت گوید ایام بقیع و کام نفس
 اگر نثار نیست و نثار نیست و به نثار نیست
 قبل شاد است به خدمت
 گزیده شادمان نیست

فرض کن که هر چه بد باشد	پیش از آنکه بد باشد
بر کنه نقش آن زمین پیش	بسته و خوش از پیش
هر چه بدی گویان گویند	کش خفته بخت و نبرد
هم نقصان از آن بر اندازد	تا آنکه از غنا غنی سازد
یکشی ره نشا و شاد از طرفی	و بد از اهل صف از پیش
نور کشت از چمن و لعل	بوی عشق از پیشان تاب
در هر صورت و صفت کجاست	حد علم و معرفت مشک
توس ترسان سپهر کشت	کر و عمت بند و گران
کوش می داشت تا چه می گویند	راه رویان و پادشاهی
یکی از ملک کوهری می	یکی از یون محلی می
کعبه شد گنهای گوناگون	موج زد بحر اقیانوس
نام محمود و غازی بر و	کارهای کوشش میروند
حد کشت بهر کوشش است	خاصه و عام را موافق
مت او غلبه بر و در است	با حریفان غلبه ناست
لیک سواد ای بخت و طراز	باز میدان و دشمن از آن

کر و او بر این خیال ادا	کشت نفس با خیال ادا
یک از یکیش سر قید	بر خد او نه پیش خد
نام شاه و خورشید کرد	در کیستی منور شد کرد
شاه چه بر کوشش آن نفس بکشد	در دل خویش از آن موس بکشد
لوح خاطرش شوش	کر و بر روی سپهرش
لاجرم شد معرفت از کج	شده تا به آخرش مشک
کعبه شد و پستان بر کعبه	شرق و غرب جهان بر کعبه
محل آخر ملک باقی ماند	نام او با کعبه باقی ماند
<p>تکلیف است و کار کردی با و ستاد تر نه تا به آخرش</p> <p>کینه کی که بخت وی از تدبیر ملک ابر مانده</p>	
شاه و تر نه کینه که زیبا	داشت نقش و نقش زیبا
یامت و دل بسوی آفتی	بیک برکت غایت سیلی
عشق در دل چه شد قوی بی	رنده در کار ملک این شای
یکشی روی بر زمین آید	شوی حق از دل فرین آید

کای خداوند آسمان و زمین	بند و محکوم تو همان و همین
کارم از دست دقت تو کم	است جان من سپهرم کم
پیش ازین بهشتم دل ساد	از سواد تو نمی آید
ایک از بهر داشت نام تو	کار یگان با من پست حق
دل بای می برد آن و مرا	بر و صد غم سپرد آن و مرا
نقش اوم ز لوح دل بر داشت	ملک شایر لوح پاک و گنج بر داشت
سر بر کن زبان و سوسن را	بعدم باز بر و جوش را
تا به پیر ملک پروازم	کار از کار ماند کار کاسیادم

این کجاست امر شک تو نیست
خاک که خاک بخت تو نیست

کریم صاحب دعا بل قبل	بر و دو با بخت و دلیل
با دعا و ان که پخت شما	بایش آن بت بیست و شش
عهد نور و بود و فصل بنا	و امن کل گفت چه و من با
خیمه از حد شمشیر و ن	سیاهان بر کمان چون ن
دید از سبزه ربان چون	گسترید پست طاقت من

سلطان سقلاطه که شد
سرور

دست جان من صد شاد	عشاق و غم به این پست داشت
ز چای سیاه کار این بود	و آنچه ز لالت شاد و دل پست
که چه جابر کنار و دیار داشت	سرمه با حد که صفت داشت
نیمه و آن که دشمن خوش	دل سوی بر شان فغان داشت
که در تن چون مال انداخت	جمع و روی نشاط را بست
چشم شاه و کینه آرد داشت	ما و خود در سطل جاک داشت
شده آن زور قی از آن رها	می برید آب ریای پست داشت

داشت شاد از شاد طر و ناری
چو بر لبه گفت و شیب زاری

نمک آن ز جانی نیکو داشت	بان و زوری نیش فغان داشت
دست از دق و جوی آید داشت	شعر و غزب در آفتاب داشت
شکر و کثرت کینه و یکی داشت	بشماره بوی شط داشت
چون آن که بر و کسید	از می زان که نیک و بار داشت
شده ز صدق که بر و داشت	باجات و زین دعا داشت
نور شد رسم و شامی داشت	با سر فلک نیکو داشت

آتش آفتاب که کم شبیه است	ماستی خند ملک و داری
افتد از عشق ملک در کم است	عشق شاهی هم نیاید را
بدر بیلان نقیب که آتش طبع بر آفرود عشق است	
و خردن برین جو نیای خود را سده خستن	
بغضب جان بچسب فرشته	خرف ساییش از دلش بگریخته
غضب آمد خرد مشک چه دره	از دست آتش ملی در بره
ناخوشید به خاطر خست	که بود آتش از آتش از آتش
ز آتش که غضب بر آفرود	اولا خان و مان خود سوزد
آنچه بر مردم کم در ده	ز آتش در ده بآتش در ده
اصل آن در دولت در خست	که از آتش در ده بآتش در ده
آتش علی بران آتش	تا بقیه به بکران آتش
خشم با بکران سکی بکشت	و بکران سکی بکشت
مرکز از خرد و ده باشد	که بران سکی بکشت
نیمین همان نه که و بکران	بکران سکی بکشت
سوی آردشان چو راستی	بکران سکی بکشت

زادای درامه چون کسی بکشد	خو که بی نیش را که بی نیش است
بشمارد از برای خدا	نه سو سو پس نیش بر خدا
چون برای خدا و خست	از و پنی جدا و خست
مان در خست غیرت است	وزر آفرین و تحسین است
بیش خشم چو نقیب است	بیش از و کاش خرد
بکران از و دو و پیر داری	خشم را از دست خود ساز
بسیار نیش خست است علیه و آله و سلم	
و از نیش که در ده بکشد	
و در ده بکشد و در ده بکشد	
در رس میگذشت میخبر	با که سی ز و پستان میخبر
دید قوی که در تیشه بد	که پیکر بزرگ که در تیشه
کفت که کشت و پاکشید	چست و پیکر پاکشید
در کم کشت نام و نام	ز و پستان و پستان
چون ز و آرد که کشت	مست میزان ز و آرد
کشت که که پیکر پاکشید	مرد و خوی پیکر پاکشید

پهلوان آن بود که کلاه بر سر	خشم را آید بر پا تو آن که کرد
خشم اگر که بیکس باشد	پیش او پشت بر زمین باشد
هر که او خشم خویش برافزاید	او بود چندان دور و نیکو
نگاه خشم خویش برافزاید	باشد او پهلوان روزافزاید

کتابت نکات آلاء شاه و امیر

صفت خشم در مراجع تو خشم را حکم و آگاه

و جان تو و من یکم بر آن صفت و موم را از تو

بود شامی بیض و زلف	راحت جان بندگان
در اخلاق او پسندیده	از ده عقل و دین و عباد
یکشش ز حد برون بودی	زیر فرمان او برون بودی
از آتش چه خفت زبانه زدی	شعله در غم زبانه زدی
توین سبب او ز شمشیر	هر چه میکرد از آن شمشیر
خشم تا نیکو آمد و باجه خوا	از کس بدست خاطر ز شاه
خشم کاید ز کس ز پیشین	آنچه خشم نماید از در پیش
خشم در پیش خان و من سوزد	خشم شمشیر جلوه جان سوزد

خشم آن را که است بدست	خشم من و تو خشم و خشم
خشم آن بر سر زبانه باشد	خشم این در گزافه جان باشد
خشمش این حدیث را خوانا	بر حکیم بکار آید انا
که عجب زین صفت پرشما	و اندرین کار خویش چراغم
زادش خشم خویش میسوزم	خوش این نگر خشم و تو
کس علاجی که دارم برین	تا شوم بر سر او و من سوزم
نفت با او یکم دانش کیش	کای بدش ز شمشیران کیش
خشم که کیت بود و آب	که کز روی ز کفتم خشم و آب
چون زنده شد از شمشیر	سازد آقا به پیش شمشیر
با خود آید که این عاقل	نیست بر من ز کف من سر کار
که در او چید پست	زود و کشتش بدست
صفت را می بیند	شاید از جور و تیر کیش
در سیات شتاب که صفت	بی تو است نواب کیش
کشتن ز کف کف است	زنده و کشتش بدست
بسته از شدت بکار که چه	او را زودت آشیا که چه

آفتاب را که آید است خدای	دست از آن چون گم در پی
شکر از کوه پادشاه نم	از به وینک کیست خدای
نیست در این پادشاهی	است بر هر کیست خدای
به کبر حال او نیستیم	کردن او نیستیم
کاشتم سرخس ز تقصیر	چند روزی در آن گم تا
بو که روشن شود حقیقت کار	ولی نماند دوم از آن
مرحوم چون ز غلبه ریخی	بیشتر از آنکه با کسی
این بستی را بخواه مگر	در غنیمت خود در آن
تا شود بکش این گفت	خدا تر ز ده تصرف تو
چند روزی نماند گریه	بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل غم	کارش آورد و به پیوست
ای خوشا وقت شد و کشت	باز کرده باطن دانش
کرده که بگوید انش کار	بر گرفت از عقل عباد

حکایتی که ساقی گوید مجلس نوشید و آن را در
 کیست نمی واقع شد و معنای آن پادشاه را

بشنوایر قصه را که نشود	روزی نماند و خواست
روشنایر شکان پاک	ساز کرد مجلس چو بخت
شناختن و نهانهای	مطربان بر سپهر برده
ساقی که گفت ساقی ز	بر و تاشاه مدد
است دست شد و بخت	خلعت شاه شد ز با و
خاطر شاه را بهم برزد	آتش خشمش از درون سرزد
کشته تمام چو پادشاه	پنجو هر چه خاک در این

ساقی از شد چو آن و بخت
 و زوی امضای آن بخت

بر گرفت از میان مرا	در بخت بروی روان مرا
خدا چو آن کار را	کافیه کرد او بر و
زود و بانک کافیه	چندت این قدر و
گفت شاه چو از سر	آید این جرم خالی
اختیاری در آن	بود حلالی که در
آن نبود اینچنان	بمان جرم خون من

جرم دیگر بران میفرمود	تخت درخت پیاده نمود
تا چو کشتن براری بیش	کس کوید بکشت که این
کیست شمشاد معدن پیش	تافت نیز پیش روی اندیش
یافت از دود چرخ ویردار	دامن عدل از زخم غبار
شد مرا با دودن آشفت	کردنی که در کشت بگفت
کوتم شد برین قید سخن	بعد ازین هر حدایت گن

شاه گشت ای براتش زود آب
طلوع چون آب تو بطف جرب

کرچه دود از غشت به کاست	قد کا رو فداست گشت
تو باین کجاست کور	کرم با چرخش تو روی
غفلت کردم بنایت تو تمام	شکر این صحرای بگردان
فصل احسان پیشکش کرد	بنا بر بخشند و تو چو بشارت
مهر طبع شد از این فرم	کره سپیدار شد چو گوهر

ک ر و فضیلت چو در کرم

پیش رسد ایام غایت	نیست خرقه چو در آب سال
-------------------	------------------------

کر سپید بیه تاج چو گشتند	که رسد ای پیش رسد گشتند
مهر چو چست بخشیدن	نات بقدرت بخشیدن
باقی رخشان کن جهان گشتند	جو و احسان جهان گشتند
پرتو برق مت تابکرم	پرتو چو د تا بود مسلم
کرچه یک مرد ز نماند	دور جو افروغ نماند
تا بود دور گشته گران	تا داف نه جو افروان
رفت حاتم ازین پیش خاک	تا داف نه جو افروان
آل بر یک جهان گشتند	هم چو هر فراشته اند
نمیشد نکست حاتم	نمیشد نکست حاتم
هر چه داری بخش و نام دار	به کوی و نام یک گذار
تا که زیر زمرین طارم	نام نیکو بود حیات دم
هر چه داری بخش آن شد	و آنچه فی خط دیگران باشد
بهر خود بدیکران چه بست	ال خود به دیگران چه بست
هر چه داری بخش و نام دار	و آنچه فی خط دیگران باشد
چ از این جو و کوشش	کنند حاصل آنکه تم نکاشت

ز
ز
ز
ز
ز
ز
ز
ز

حکایت همدردی و محبت و ادب حکیم به زن

از یکی حکیم جو قدم	بخت در چوب زین ترازم
چند روزی که آن گذشت	خواست از زن حساب بکردارم
گفت هر جا که سیاهی ز بانگ	رفت و کار سیاهان یکدنگ
و آنک دیگر میمانان فرست	بر ریختن مهر با نیت
آنچه مانده از مهر و غیره بپوشا	کردم از مهر روز تیر بپوشا
گفت و انارش جو و عطا	بچه گشتی من خطا خطا
مهر چه دادی جان و غیره	از دشتی بخش روز تیر بپوشا
و آنچه شد مهرت میمانان	نهیخ خواهم و سپید بپوشا
و آنچه از مهر خود بپوشا	بپای در چوب و کسب بپوشا
زبان شود کار و داری بپوشا	یا کند دست حادثی بپوشا

حکایت روح گردان از شیر و اندام چه نام بر زن توان
که بگوید زن تا در دست است از روی خود بپوشا

که نو شیر و دانه عادل	هم روزی بپایم چه منزل
و در بر پشت بپایم	پیر زالی بپایم چه منزل

حکایت سلطان سیمرغ و خدیجه و نقل بر اصل

فامی که کوزه کوزه در دست	چون وی از کوزه کوزه در دست
نی و را نایره دست بجای	نه تمی کایست بآن برای
خواست تا جلد بر بگیرد	کتاب از آنجا بروی خود بپوشد
کوزه را زان جلد کسخت	می شد و آب بر زمین بپاشد
چشم نو شیر و آن چه از او	از مرغان شک مرقت بپاشد
گفت با خود که دای بر باد	خشم خلق فدای بر باد
که بپوشای ما قیصری	عمر که شد کند پیری
بود کوزه بدست دست	که بآن روی خود بپوشد
خواست تا آفتاب از جیبش	بپوشد و بپوشد از جیبش
با گرفت اسب و کوه	کش جهان و بپوشد جیبش
بغیر آن که خود بپوشد	که وقت چل آفتاب از
پیر زان گشت بر مندا	کس بپوشد بقصد او پیر

حکایت سلطان سیمرغ و خدیجه و نقل بر اصل	حکایت سلطان سیمرغ و خدیجه و نقل بر اصل
حکایت سلطان سیمرغ و خدیجه و نقل بر اصل	حکایت سلطان سیمرغ و خدیجه و نقل بر اصل
حکایت سلطان سیمرغ و خدیجه و نقل بر اصل	حکایت سلطان سیمرغ و خدیجه و نقل بر اصل

سقا طمقلا طدا کوم
سردک

کفت ایو و بچ ابر بخت	برجه ن در شان دو سر با
داشت آمو شاه فرزان	خامد از بر دی کی خان
خامد از مردی بر خصل	چو بخت بر سر بخت
منقلی در میانش انداخت	مر فزنده لعلی خوش
بجو زینت نهاد و بخت	بجو بختیست نمود
مرکتی دست و پا آن روی	منقلی از شش گان بر دی
روزی از رویی نویسد	که جهان شش او اویش
چو در یاد کان کراغیا	چو بخت بر سر بخت
چو بخت بر سر دی خود	سوی آن بخت دست اند
شد کاشش که بخت	منقلی بر زان بخت
اهل مجلس چو از روی آن	چو کلا از بخت
او از آن کار خود بر خند	بر کس آسا بخت
آمد و کشت کشت آن روز	تا بخت از آن بخت
بخت زانده آن بخت	زانش آن چو بخت
آمد و آن بخت	از بخت بخت

روزی دیگر چو با داد بخت	آمد از لطف کشت باو شاه
روزی امر و زود و تر باری	سوی بخت بخت
شب زمر با بخت آمد	باو از آن بخت
تا که از بختیست	خامد از آن بخت
شهر از بختیست	لعل و منقلی
کفت اینها چو خود	و امر بختیست
تا چو بختیست	چو بختیست
بخت حاتم و آن بخت	
بخت حاتم و آن بخت	
حاتم آن بخت و کان	روزی از بخت
او شاهش که بخت	و بختیست
بخت آمد بخت	خامد از بخت
حاتم از بخت	بختیست
حاتم از بخت	بختیست
ساخت زان بخت	اوتن رفت بخت

مقام حاتم زکی رسیدندش	چون بر این بنده دیدندش
بشمار اندر نهادن احوال	لش تا قهر آمدن شایان
ندیدند احوال او و اندام	پای او هم زندگشت نه
کلمه در ده وقت غل و بخیل شدن و ستاد	
که در آن وقت و شمار از آن صفت مذکور	
غل غفلت بر خیزد شاه	تا گدازه ست شاه از آن کاف
مصلحت که دست کوهی	بستد بی صفت شاهی
دلش که خیزد پیش سوت	دولت شایسته خیزد سوت
تا بود شاه شایه خیزد بر	ز آنچه باید نیایدش کم حق
شودش مال و جاه و زینجه	باشدش ملک و مال پهنه
و برساند از آن معاذ الله	که تواند طریقه داشت کجا
غل غفلت و خل آن مدعا	خار و باغ جان پست کجا از
که خیرمای او نهی و ندان	ست و ندان کجا بر خیزد
میخواهد او و هم خور و ترش	میخواهد او و هم خور و ترش
فی المثل کز آن قدر میم	زان نیز بود غیر سبک تم

غل غفلت و خل آن مدعا	بخیل غفلت و خل آن مدعا
که خیرمای او نهی و ندان	بخیل غفلت و خل آن مدعا
میخواهد او و هم خور و ترش	بخیل غفلت و خل آن مدعا
فی المثل کز آن قدر میم	بخیل غفلت و خل آن مدعا
کلمه در ده وقت غل و بخیل شدن و ستاد	
که در آن وقت و شمار از آن صفت مذکور	
غل غفلت بر خیزد شاه	تا گدازه ست شاه از آن کاف
مصلحت که دست کوهی	بستد بی صفت شاهی
دلش که خیزد پیش سوت	دولت شایسته خیزد سوت
تا بود شاه شایه خیزد بر	ز آنچه باید نیایدش کم حق
شودش مال و جاه و زینجه	باشدش ملک و مال پهنه
و برساند از آن معاذ الله	که تواند طریقه داشت کجا
غل غفلت و خل آن مدعا	خار و باغ جان پست کجا از
که خیرمای او نهی و ندان	ست و ندان کجا بر خیزد
میخواهد او و هم خور و ترش	میخواهد او و هم خور و ترش
فی المثل کز آن قدر میم	زان نیز بود غیر سبک تم

که هر روز دوزخ میبارد	سخت فرماز نگراند
ایمن از خود دست او بست	رک جانش بخل پوست است
کفت قهر سل کوه حسن و سیاه	کاشش آلوده بودی از سیاه
و نه بخیل بودی شست	دست از بدل مال پوست
مرکب بخل فریاد است	مرکب جود عیب با سر است
تا تو بی خود کوش و سخت	لیکن بود سرخ روی و سر
کمن از بخل حال خوش است	که شود بکس بخل روی سیاه
قصیده به یکی در صفت بخل و حقت	
روی و سوال سبیل در حقیقت	
داشت بخیل بر بخیل سپرد	بیک فتنه بخل را پدری
یاد کردی بختش بدان	که بر رود شش چو قهر کوان
کان هم سیم و در چرا دادند	هوللی من و غیره تاب
آمن اکنون بر در هم بست	دید می زند او می در بست
هیچ یار و مددگر نیست	لعل و کوه نویش از چشم
بخل کردی میاد و تفریح	که چو جانش بر آمدی زان غنا

تا جندی لبم بود و بخیل	که کرد و در مرکب غر و اسیل
تا آن که خنجر زوی بغدادی	جان روان و او می زند او می
داشت برات بنده ز پدر	بسته در خدش چو مورک
تقی از لاغری بود و یک	چون میان تبا و چن یک
بودی از پس کمرنگی فزه	چو خیل از نطفه فی فراده
جاده در برش بر سر چاک	در حمان و یکش سر چاک
بوالغضه لی چو حال او را دید	خبر از خان و ایرش رسید
کفت که را شکست خاکی	و فراخی بس کم از کف دست
کرد خان صحن کاشی پانی	مریکی بچه از دشمنش
که سر بر نش فراییده	صحن با کاسه زان بر شیده
کس از آتش او شود محروم	که بختش دران غلوم
نیم شب خان کش بکاشد	که ز پشته است آزان کس
بعد از آن سوی جای شکست	کفت در چاک است این صفت
که چه بر خردی بر خیزد	بادی این چاکهای جاده در
کفت بر بختی زان هم دست	که توان فریاد هم پوست

خدا بجامه در برده تا بپوشد	گرچه در پرده سوزن تو لاله
پیش نگهانه بپاید سپیدار	سرمه جبرئیل و میکائیل
فغانه کعبه را گشته کرده	چند روز راه وقت خنده کرده
تا آن جبهه و جوی پی در پی	سوزنی عاریت کند از وی
تا زخم بخیزد بی بدلاک	آتش برید صفت از تنه چاک
نه بد سوزن آن سوز و آید	نکند شادمان از آن آید
بغض و از تو هم آن غزن	که شود سوزن آن سوزن
کیر و شلایان لب لزه	زان تیش در خیال صبر مزه

کتاب در بیان انوار کلامی
که در طریقت یکجای آن که گاه و بگاه می رسد
و در زیر سجده که بکار نیاید و بی پروا و زور

شاه و پادشاهت از تو فر	تا زید در جهان بد و ملت فر
آن کی که در دین وی سار و	دین و کار ملک پر و
اول از ذکر آن کنم آغاز	که در کار شرع و دین سار
یکت آن عالمی معلم مسلم	ز دین هر عمل مسلم قدم

ابوت و علم در جلاستون	یک طشت نشسته در چهره و
دست گشت ازل علم او	شجر طریقت رسیده لقب
آفتاب تابست بقوت این	در جانی است از نور یقین
سرخ او در زمین دین حکم	شاخ او میوه بر تر عالم
گر بگذرد شکست از پای	در دین رقیب چون نای
بیرنگه شکست او کرده	خدا را در باطن پندیده
شاه اگر از فرقیست چون	پارسیه آن دین نه پندیده
عالم خطاب کند او	زان سخنانش کرش باز
از سر زانو او هر دم	بر سر ریش او هر دم
قدم اندر راه سوخته	فر برای خدا لقب نماند
جواد و سوختن سخن کند	و در کلام او دین کند
سرچ کوبد برای حق گوید	راه حق را برای حق گوید
نه که پند می خلم پروازان	نیشینه بقوت آن از آن
بخوش آفرینان کشا کند	خود سر زده شاد کند
دور واد و فغان آن زانو	یک ساز و هم ایشان چو حلال

خطاب یعنی زیر کتی که با
در آن جانده سر و دلی

سکندر و عیسی و محمد و ابراهیم	آورد و از هر اهل بیت
سید پسر پسر پسر پسر پسر	نکند هیچ فرق بین یکدیگر
پدر پدر پدر پدر پدر	از خود آید همان یار
کس است او از این اهل بیت	خون یک چون عیسی و محمد
که گویند که هر سو او است	کند تسلیم و سر او سپرد
سکندر و عیسی و محمد و ابراهیم	تق و از هر یک کس نشد

حکایت این که در این کتب است

نموده بر این است که در این

بود و امیری خط خازم	نکند با هم چه بزم و چه نه
در پی کاغذ صبح و شب	بشریعت روی می زد کام
چار زن داشت یک چو پنج	زن فردا این چهار نیستند
بر یکس و آخر مسلمانی	پس بر هر عقاب پنهانی
که شدی نام و خانه اش بگوید	شده در چرخ و در چرخ
در کتب و ایش اناوی	پس در زن پیش او رفته
نکند و در پیشگاه بگویند	و او در پیش از پود بماند

سکندر و عیسی و محمد و ابراهیم	نکند هیچ فرق بین یکدیگر
سید پسر پسر پسر پسر پسر	از خود آید همان یار
پدر پدر پدر پدر پدر	خون یک چون عیسی و محمد
کس است او از این اهل بیت	کند تسلیم و سر او سپرد
که گویند که هر سو او است	تق و از هر یک کس نشد

حکایت این که در این کتب است

نموده بر این است که در این

بود و امیری خط خازم	نکند با هم چه بزم و چه نه
در پی کاغذ صبح و شب	بشریعت روی می زد کام
چار زن داشت یک چو پنج	زن فردا این چهار نیستند
بر یکس و آخر مسلمانی	پس بر هر عقاب پنهانی
که شدی نام و خانه اش بگوید	شده در چرخ و در چرخ
در کتب و ایش اناوی	پس در زن پیش او رفته
نکند و در پیشگاه بگویند	و او در پیش از پود بماند

گفت فردا آن قیام کنم	منزل یکشان مقام کنم
بعد اوان کسی در پستانند	وان سخن را بیاد او داند
گفت رو که که حجب ابرو	مجلسی ساخت جهان فسرود
خدا عیان شد آنجا نیند	هر چه چانه می نه پند
رقه سوش و خروسیا اودا	ناید از چ و کج یا اودا
روز دیگر چنین رسید خبر	که تبار و شهاب
چمنی از شراب شربت	چو چانه زنده از وقت
در رسم روز آرد از وی خط	که بعد لم نشسته بید
آه از وصل انیک آب یک	کشتی در صیای سرب
یکم راست نرخی چانه	بید هم خدا بل نجام
که می خیزد نیامیزند	از دغا و قلن پر نیز
چون ازین کار پر وازم	به منزل هر طرف نام
و کوچه که نام شمس	منزل ایام مقام شمس
حاجی چون شنید این کلمات	قال و کتب من است
لغت حق را حسابت باد	بر خط و ا و کتب

سج معودت سر داشت تو	نخ سکر چه روی داشت تو
سر کبابیت آموختی	نخ سکر چه روی داشت تو
شربت بند او کشت جایت	در میانش چه وجه داشت
پیر خاکش بود بشت نما	از مزارات اولیای خدا
روی شهرش ز جوفی و نیان	فست کاران و فست آیینان
بجای صباب تو داشت حد	کاشی فست تو داشت حد
ازم از دوا آب کنم	که چه از زول ز اکر
مرو کار نیاید و در دنا	زنده کارانیت کند بد
آشوبه ظاهرش در عین	با حیا و فروز را بحسین
یک دستان در ویاسان	کند کیشان در بند سپاند

در این کتاب **در این کتاب** **در این کتاب**
در این کتاب **در این کتاب** **در این کتاب**
در این کتاب **در این کتاب** **در این کتاب**

شماره آنجا که گشت کرد	در فقیه بر این شری
لویر آنجا که گشت کرد	در کس یک و پند شری

الحادوم

بوزیری یک بود و جز	کرشم بعدش بود و جز
مقبلی مشقی کو کارها	نیک کرد او در است کشار
پادشاه را دینش و موافق	بر عیادیم و کم آزار
دلش از حال دیو دو آگاه	و ستمش از مال یک و دو گناه
با صیغران خودم چه روی	با کسیه از اندوم پیری
سعد را ترشش خوش نپارد	خویش را سینه پیش نگذارد
باشد از روز است شقاق وزیر	
سپید این اشتقاق سهل کیست	
وزیر کار و وزیر با شست	خاطر او نیز با دوست
می کشد از خلق بر در شاه	می کشد از نظم شاه پناه
می کشد بارش از خط امور	تا یقین ز خطن برشت زور
نیز از شمشیر و سیم	کرد و از نیکو و سیل دم
نگه تیره عالم از توده	نعلکشه تخم سخی در شوره
از کفایت کوی چه سپهر	بر کفایت کران بند و در
حکایت آن در قلم است بر سرشت که بسا جیب جفا	

یار شبت و آس بری غشاد	یار شبت و کار ساز چشاد
نام او زیب نام کرم است	چو دوست وین کرم است
سوی او ساجی ز غش است	بسجایت یکی حقیقت است
که طایف مال چون قارون	شد بر دین ز شین و اردن
دارش مال از نام کس و پس	لفظی خرد سال و ده و پس
عزیزش کند و دست بکشند	مال او هر چه دست بر ایند
شاید از نیکو کاره سپید	یارین ده که ریشه زربید
آن کرم ز ناله غار کشید	دین خود خوشی پشت کشید
کمان سحر که برین مرآت	بلو مقرون بر حمت نیاید
طعنش این تر جانات بکشند	با و پرورد و نبات حسن
مال او با د نیز و نه و نه	در دینش از دولت بیرون
و آنکه اظهار این سعایت کرد	بر او دعوی کفایت کرد

دارون باز کردن و شوم و فیل
فرعک

و اما ز ساری شمع زدم	ایده از نظر باد و دلم
و دخی بر پیش سبیل او	مائل او و ایستاد

نقصی است از نصیحت

و عاقلی است بدست

بش وانی فایز این حکایت را	بگر این دانش و ادب را
تو هم آخر جنس آویی	با یک در مقام فری
که قلم میزنی بدینسان زن	کو بر کرمت این کان کن
و زنه کنی مگر که از شست	با او با او فکند انگشت
روی نرم و دل درشت کیچ	با درفش زما درشت کیچ
چند سال حجاب از بیدار	چند روز و دو بال و بیدار
تصدد فلان که بشیندی	کیفر فلان که بشیندی
بیچ از آن مستبار که رفتی	ترک این کار و بار که رفتی
پیش از آنم که کوه سنگ میری	دره و غلیم تر یک میری
آدمی کرده از سنگ پادای	با صفات زنده و مساز
نواک پیدا و گیر و جو و سیم	ظلمت تاریک و جو و سیم

کیفر جزا و عکالت باشد
بیدی سودی

در نه ترسم که عالم گذران	با تو هم آن کند که باو کران
هر چه بگردان برادر و نو تو دار	که نماند تو هم تو سوار

حکایت بسیار است نهون یعقوب بیک یک
آن که در آن شیرازی را با او یک پسته سوز

بو و یعقوب بن جرشاسی	آسمان جمال را مای
نوجوانی که نامش بیده	بو و کارش بغور کار
حکایت از شام تا فرا سان داشت	وز بیداری سر اسان داشت
پشت ظلم از آن شکست از او	صیبت نو شیر و آب داشت
علم نور علی او پسر زو	سر جرش خنیکون بزو
روزی آمد خطبه شرا از	رقعه پر و طای اهل بیار
که فلان عالم بستم پیش	بگفت آورده از دستم پیش
بیز خنیکون کان خدای	ای خداوند مرتضی
آنکس خطم از کشید و علم	که بر او در و دو و او عالم
بگفت خطم سر و پیش من	کس از شاد و زود و پیش
سوی بر نرخت اندان بگفت	یعنی آن به نصاب در گشت

بود چون بد فعال و بد کردار
 آید اگر سبک گیرم و بد نام
 که درین قهچه چون سخن راندی
 شایش العصب پیش خویش نشاند
 که چه انکار کرد و اول کار
 شایچو کان نهاد بدست
 بدست نیز خشم کرد و آرد
 آردی آن نیز از و چه کرد کند
 با نماند سزای خود پند
 باشت از نوی بی سکار سار
 که چه کین بودت این همه کین
 آن تو از انبام من خواند
 و قه سر تابای بروی خواند
 کرد آخو پایچ بود استار
 ناکو چای پستان کش و دست
 چو سبک چار ششم کرد و آرد
 شد کش و در درو ششم کرد
 کار در از سزای میبند

چیف ازان دمت وشت و تیر و کان

کفرچیان شت بود و در زمان

آفت باولی نمازی است

روی از این صورت بخاری
فضل حق رحمت و انبیا و اوصیا
فضل فیاض بر کائنات

ملف بزرگوار و خوشنویس

فانما استيعاج بولنه ان لهره عي يمدد
و ايسر نكلمه ان لهره عي يمدد

سر چه پستی نیز صریح کرده
 که بر اول خود و در این است
 نیست روزی بنزد و پیش
 بی سبب را همان تا بدود
 لاجرم مختبوی نش کیش
 را اختلافات گردش افلاک
 چند از ترکی جدا شری
 آورده که با کون کونا کون
 زنده احکام سعد و خشن
 آن پروا و تش نوید آرد
 چنان علم حله مست چند
 ست در نرم و در نرم شکو
 زدن کسپیشان شد بش
 همه عالم تنند ایشان
 تا بدول و دول تو بصلح

که کند جیش از عدم بوجود
 جیش از عالم بالات
 کش باشد از سانه پیسی
 بی سبب بر زمین نچند دور
 عرض جا بفر کرده را بدیش
 مختلف وضع کند از ک
 گمان از دانه پند از ک
 از برای جهانان بران
 از این میدجنت و از این
 دین خلل ورده امیسه
 خاصه آنان که صاحب خ
 انصافات و تش در کار
 و همه کار و بار خلق
 کار بر تن زول بود شکل
 بصلح است تن بصلح

در خفا و بی بدل در سزاگاه
ای سزاگسای روشن و راست
که جسد از زبان اهل نجوم
بشمارد از روی در خدا آورد
دل از دیر بیدار بگرداند
ز شش سمت درای سزاگاه

حکایت در استقامت نمودن خوابه نظام ملک
 ایستاد و در آن وقت علی او سلام می داد
 در وقت خوابه او را در آن وقت در جبهه
 خوابه را در آن وقت در آن وقت در آن وقت

۱۰۰۰ و دولت نظام الملک
 موصی نسبی نیشابور
 پشته ایون کانی شیب
 حرد از آمان خیر اوی
 بود در شهر خادوم خواب
 خفت چری بر دود آرد

آن کشت خوشن و ارنگ
 بجوم و اصول او مشهور
 متصل و کاش سهم و غیب
 نیز کشت غلطیقت اوی
 در سفر بازم هر آب
 روی در عالم سپرد آرد

خواست روزی زوایان
نواب وقت اوج کفایت
نظری کن زردی عالم بین
که هر وقت بخت بهتر من
کروانک تا حق آید روانه

دست بزرگ ازین شمشیر
دست ارکان را با برپا
خواجه این دانا را که دید
آتش بر سر کرا وید

مرد که در تحقیق خبر گفتی
 ز این خبر شاو گشتی و خرم
 موصلی را بنام کردی
 زین حکایت گذشت چندی
 بفرغت نشتی فایز آید
 تا کمان قاصد رسد از آید
 چو محمل از نشاء است
 شکر گفتی خدا می رسد دوم
 تا طرشت را بخت کرده می شود
 بود و را به جمال خود نمر سپید
 شاد و خرم نداشت هیچ
 از نشاء بور و ابل انگاه

نوا بجا حوالی می رسد	گفت میگویند نوا بجا حوالی
زبان خیر حال نوا بجا حوالی	والتا و شش نشاند نم شد
بجا باریان روی در خط آورد	کارهای نوا بجا حوالی
یکای نوا است از نوا بجا حوالی	شاه و ملایکات جان غزوگان
بند کار نوا بجا حوالی	ساخت زازاد و نوا بجا حوالی
کرد و آینه قدر نوا بجا حوالی	وام و داران شد نوا بجا حوالی
و نوا بجا حوالی	نم خدین نوا بجا حوالی
بوسه بیا زبان نوا بجا حوالی	بهر کس نوا بجا حوالی
دست از کار نوا بجا حوالی	وید و نوا بجا حوالی
متر صد کی رسد نوا بجا حوالی	که رو جان نوا بجا حوالی
تا بر تیغ جهات نوا بجا حوالی	لوح جان نوا بجا حوالی
که و نوا بجا حوالی	روح الله روح الله

گفت در این کتاب
که هر کس این کتاب را
در دل خود بخواند

دل بود و پست و کلاه	تن بپوشش نوا بجا حوالی
کارش نوا بجا حوالی	باری خلق و نوا بجا حوالی
شغل است و نوا بجا حوالی	نوا بجا حوالی
اولت دست نوا بجا حوالی	تا از کار نوا بجا حوالی
تا قلم نوا بجا حوالی	نوا بجا حوالی
نوا بجا حوالی	نوا بجا حوالی
نوا بجا حوالی	نوا بجا حوالی
کی قلم نوا بجا حوالی	نوا بجا حوالی

چنین تن کالت دل نیت	کارهای دل نیت
---------------------	---------------

حارسی پیش و نیت	کشت نیت و نیت
خط نیت و نیت	نیت و نیت
در نیت و نیت	نیت و نیت
کنند از نیت و نیت	نیت و نیت
کیت حارسی و نیت	نیت و نیت

کتاب کار و نیت

برده در علم محنت تحصیل	کرده آفران نامون کیل
مقبول شفق کوکاردی	خاطری زنده آفرای
با همه فک کوی و خدان روی	با همه حیران و نیکو روی
نادر باره شمشیر پیکدل	نادر و جین رنگدلی
فلک او شقایق پاران	خنده پشیمان بک خورن
مترقب بقای جزو انرا	مترصد ریاض رضو انرا
استاد در سبب جلال آقا	طلو با سبب اسباب

تکلیف شایسته معین که گشت ایستاد
طبیعت اسلامی که در آید با دین و دنیا
در آستانه نور و عالم ایستادن معنی طریقت شود

شامی گشت و این معنی	اشی این گشت با فکلی معنی
ای درین که دانش آموزان	شع علم شریعت افزو زبان
علم عب را که کار ایشان	بختاری که داشتند بود
ساختندان کرده فرزندان	اشنارار بین پیکان
کیچرطب و علمای وکر	شوان ایت فریب طفر

آن نهم و یکوان در گشت	اصل و دی پیلوت صانی
بس و جین و ان که گشت	که بد پس و کتاب کشاید
فطرتی بیدار و نازیک	کونخیات از شوند جلی
آن زنده و رسالت	بلکه فیض فضل ربانیت

صفت آن صیوب با هر که گشت که آن گشت
در آید و در سبب ای ایستاد و

یکی از ملک سلمان	داشت دور و این طریقت زانی
خانقاه گشت و ان بی حمتا	با همه حیران و پس و دنیا
در حد کار با او سدرم	در حد کار با او سدرم
یکدم از خورشید جانشین	

با او شمشیر خود و خود	فیض می خدات بیت
از روی دگشت و کوچه طرا	با او دور و نیکو خاص
با ای خیران از این پایه	تا نهمان در انجاسی
نادر که گشت نیک چون	خوای گشت پشیمان گشت
تا نهمان و خورشید زمین	درخت خطی بیت و کین

الف تشنه چه الی بانه
 گو چه اندک و ناست نشد
 گفت آنگاه حکم شاه اگر هم
 هم چنین دم کشی و در طلب
 پیش من کی می بینی خشت
 فایده آن حکم چون بسیار
 دست زود خوش زود شد
 اوز با پیش کش و اندازد
 چون که هر دو کشید شد و کش
 خجل و متعطل کینه خسته
 غرق شد زان کلمات از ده
 قامت خود چه سر و پستان
 کرد و آن حکم را بچسبید
 سر چه خواجه زمین طلب
 گفت ایضا من زود بخورم

ختم چه بران و بر سال بانه
 پیش او خنجر کن که نوازش
 کاجی شطرنج سر حراج بستم
 وار با نشانی پیش و مزاج
 تابعت بدل شود خشت
 بود و علاج او نیایب
 جامه پیش را پیش و پیش
 گو و هر و نشانی سر و وار
 شاه حیران با نده و کش
 بود و دست من حکم که
 خطبه است از عقل و دل
 کرد و آواز از زمین بر خاک
 گو و تو خست کس بود چنین
 گو مقصود خود شوی و نواز
 خیر ازین دست از زود و کم

در طبیب چه نیک ما سر بود	پیش او سر کار ما سر بود
چون بدان علاج جسمانی	دست زود علاج نفسانی
بر نزار علم و از طبابت بود	نخست روانی و خداقت بود

معاذ که آن از دین بیست گنج واجب باشد بعد از آن
که عصبان از معاش و دوی علم بر نماند
و در وقت غمزه و ناله و آهسته خود پیش روی باد
بود در عهد ابوعلی سینا
ناله نویسی که پیوسته و فواصل
بانگ میزد که کم بود و درود
آتش که بر دمیست برین
زده و بشیم و حلقی برین
جمع تا شام حال او ابرو بود
که شش از درد شب انگهی
که بزودی بکار و یا خنجر
تا بحامی رسید که نوز غذا
خوردی از دست بپاشی دروا

مطرب حیدر بکر سپید	ایستاد بیو علی برد
کشت سببش قدم نید از راه	شده کویان که با او کجا
نیرسد بگشت بستان	اشده عروست تو بخت
بچه عاشق به کشتن	کشت خرم زان سخن برون
رفت از آن مرده زو کرا نیما	کرد اظهار شاه با نیما
باد اوان که به علی بر کشت	شد سوی ترشش که کاو بکشت
بچون بکشتش سپید از آن	جاست از جای خود زدن
که نم کاند از آرشش آبی	آه و غمت در میان سپیدی
بو علی دست و پا بر کشت	کار و هر کار و هر کار کشت
برد قصاب و اراکست و نیما	و به سبب و پشت و بند کشت
کفت کین کا و لا خوش مستور	سخت ز کشتش از بند
چند دوشش علف بندید	یکه دانش که سپید
تا پوز به شود بر اتم شمع	نور و سپید باغ او و شمع
دست پایش ز به کشت	نور و نیما شمشیر شمع
سر و دوشش ز کشت	حذر از خودی خلالت و اما

مطرب حیدر بکر سپید	ایستاد بیو علی برد
کشت سببش قدم نید از راه	شده کویان که با او کجا
نیرسد بگشت بستان	اشده عروست تو بخت
بچه عاشق به کشتن	کشت خرم زان سخن برون
رفت از آن مرده زو کرا نیما	کرد اظهار شاه با نیما
باد اوان که به علی بر کشت	شد سوی ترشش که کاو بکشت
بچون بکشتش سپید از آن	جاست از جای خود زدن
که نم کاند از آرشش آبی	آه و غمت در میان سپیدی
بو علی دست و پا بر کشت	کار و هر کار و هر کار کشت
برد قصاب و اراکست و نیما	و به سبب و پشت و بند کشت
کفت کین کا و لا خوش مستور	سخت ز کشتش از بند
چند دوشش علف بندید	یکه دانش که سپید
تا پوز به شود بر اتم شمع	نور و سپید باغ او و شمع
دست پایش ز به کشت	نور و نیما شمشیر شمع
سر و دوشش ز کشت	حذر از خودی خلالت و اما

کیف

نشو و آنگاه بوجوب کرد	بیک کرد و از آب توده
نه چو آن پیشه کل آلود	که در و آفتاب تنو
نوعی در آن که چنین	دل کاران است بپوشیدن
نقد و تره عیش یک	رو معنی زلف او بیک
ناله کربت در دهان بجای	نکنی نغمه آن یا ساینه

اشعار بعضی از شاعران قدیم که در کمال
 و سپید عین مثنوی است و از شاعران قدیم
 و نام اینها را در این کتاب آورده ام

چند شاعر از حدیث	برای دروغ شایع
نام ایشان در این مقام	است که در این مقام
که نماند است چنانچه	است از نماند است
رو کی آنکه در می	در میان می
چون آن قوم سفر	نه باین مختصر
صله خطمای خود	بود و بار چار
چون شکرین را با	بر این مختصر

نام او را که در این مقام	است از این مختصر
چنین است نام آن	بیک کاران یک
زنده و از نماند	در پس پرده
فصلی نگه داشت	کم چو او بی
کو سر ملک چار	کو سرش کیتی
رو کی آنکه ز آل	او ز خود
صله اش را زو	صله کش
مشک در شایع	کلیخ اقبال
صله را ز جانی	لفظ جاوید
و این معنی که	ارضا است
خجسته آباد	کو سرش مدح
چون مدح شدی	کرده شست
کر چه صد کج	بر زمین غیر
او روی هر	وین کرا
که دلی از	ولی دولت

مهر شد شک کمان بر کرد	وان بر او بر شد بخت
بهر طوطای خاقانی	بهر تاج آوران شروانی
کر چه دار و ز غنای کفاری	دستهای سحر دار و نیازی
نقد اهل جهان زوینار	نیست بر لاشتهای شکاری
رفت سحری و در بیکری	زده او بعدین ز بیکری
بهر بعد و سر راه او	و گر بعد است و بیکری
نمیایی و از غنای	کرده ام او را و کاه و بیانی

چون درین احوال و یاد آمد

تران و در بر شاه یاد آمد

کو خیر آن بدیع نویسی	کرده اندک سی و یک
تا به سحر کاب شد خوش	کرده او اب زنی خوش
نیست اکنون ز چاه و سی	بهر حدیث رکاب و سی
از کمال و کرده صایان	نیست چیزی جز از خندان
به و سلمان درین خراب	در کوی او پس با و لاشه
بزرگان آنجا ماند و نیست	چندین ز نظر پس نیست

ای پس و آن کرشید	وی با صبر بر کشید
کی را فراخت تا چون	یا و کاری بعد کم کرد
تا این کو چکه چو در کرد	جمع آید کان در آن نکرد
یا پیشینان کت او پس	بمانان بر او نه پس
چشم پوشیده و چشمی	قدح چو کشی تا پس
تقریب است از زلال	تقریب بند و پس مل
تران بنام نماند است	هر کجا به بد فترا شعار

وان عار است از سر و دست

آنچه باقی از و جیب است

یا و کاری درین نویسی	نیست بهتر از نظم و سخن
بسخن ز کلام زده شود	بسخن بند و کشته شود
بس کرده کافه اندک	که قیام کش و شش شود
بگردش و به سخنانی	منا آن کار و به سانی

کشت و آن صبر و صبر است که می بود از لاف
ای در بر و لسلطان محمود است و کلام آن و دست

این است که عیب سر زلف هفت از کاستن است
 چه جای چشم نشستن و خاک پستان

دست طرب و نشاط و میوه چهره
 کار است سر و تن به چرخ سحر است

بود ایاز آن نیک بختی نماند	از سحر لبستان چرخ طراز
آفتابی ز آسمان میزد	سروی از بلبل ز جنت طابه
چشمش نور صبح هر روز	کف در روز و رات از دور
از ویش تر لب و کشت	طاف خراب طاعت ازین
چشم او شیر گریه آموخت	سخت شیران اندر کشت
شده اش تیر پای سپید	خود بر جان و شکر
و سنی عجب عیش و شکر	دو لبش بر سر کف بر کف
بر لبش چو خضرانه نبات	آه تر برون ز آب نبات
بسته دوزیر لب پنهان	آفتاب در غیبه کس پنهان
خفیفش بود با دقت و نیم	سیاهی از میوه ز ابر لب نیم
مستجاب زرق تا مقدم	سحر افق و نشاط تا چشم

در تیر لب و تاب احضا	بود هفت سر و پا بر جا
همه ادب هم جمال چشم	آنچه بیرون این بود کم است
در ادبش سخن خضر است	نخستین زبانی بیکه کاه
خاطرش به جوشیده شد	در جمال او لب و زلفش
یکش ششیرم با شست	بافت شیر باد و بروی است

دست ششیر نبات و من عقل
 شوق و صلاش به سخت تر عقل

مقد جان در ده نیا نهاده	چشم به جلدت ایام کلاه
دید زلفی که از نیا کوشش	سر کنون سر نهاده بر ویش
بند بر بند حلقه بر حلقه	بند صد جان و دل به حلقه
پیشانی خم کرد تا آب زده	حلقه بر روی آفتاب زده
فرات تار میان بهر تار	بند و از دست شش ز تار
رسم این آینه بهر گیره	شبه و کافری در سپهر گیره
صحنش نیک ند که نماند	سیادت باد بر جهان نهاده
پیشانی که کف از آن کار	تج برکش بقطع این تار

خجسته گفت دید نهاد	گفت که علف مرد با دانا
تخلی کن این کنه مشکین	دور نه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجایم برم	تا که باشد بوجوب و خواه
گفت ازین که کنی شب	روز یک نیمه شب است
خاکش بر زمین زلف خویشم	تا رسم از شب تمام بگم
چون ایاز ازین سخن شنید	نمی زلفت خویشم بر چه

چوب و او پیش شاه نهاد
شاه دست کرد بر بیدل گشت

ریخت چندان در دوزد کور	به زلفان شنیدش بر سر
که و گر پیش شاه نهاد	شاه دست کرد و سر را
شب بایست با هر آنچه	مرکبش از شغل خود میآورد
کرد بر شاه و پیشش نهاد	سر باین نهاد است
خوابش کرد و محمد بن شاه	با نسیم محرم بر خات
از حدیثش بآید آورد	روز بدر آنرا نیا آورد
زلف بریده را گرفت	خجسته نام بر سیدگان

اول خویش گرفت فروش	که چه بد بود آنچه کردم
بود عسر و آزار زلفش	روی بر تمام زعفران
نمی از عذر خویش کم کردم	بر خود و ترخه پستم کردم
سره خویش نهاد و کم گشت	که بجا داشت و گشت
لکلی بر خود گفت کوتاه	ست عالم این کنه نهاد
مغضرب بود و ج چاره	خم و اندوه او کلاه نهاد
چون بدیای فرم شاه گشت	بجای خیر حق نهاد کسی
روز بگذشت و آن در این	سیکس ناله و لب نهاد
روز بار جلوه صف بستند	نظم بر پایه بستند
عقیده را شد در آستان	که بر خود خویش را بشاند
بو که این عقد نگاشته	رنج و اندوه شب نهاد
عصر بر او شاه و عیاره	گفت حتم شغل دوش نهاد
حسب عالم ترانه و یار	که بعیش شبانه آم یار
که عجب حال ابروی نام	عشرت دوش را بگفتم
گفت شایا باغ ملک تو در	مت سروی ایاز تازه تو

که درو شایع و برک بسیار	که بر باد بی بس و بیک
الپریش که گشت سانی	بر دراز پس روزگار شای
یا عیان سپهر و لایم آرایه	بر تو بر پر و پست و پند آرایه
یکه و چینی هم اندرین سینه	که در مظهران شاد و آلی
مظربان خود سار و سیکست	بر سینه و آینه و بیکست
در عوینان تبار و چشم و دم و شمشیر	در آینه و بیک و بیک
و کف شایع و تبار و چشم	ساز و خرب و بیک
که اگر ارام شب و بیک	بر تو بر پر و پست و پند

دست مت و تلج و تحت نشاند
عنصر بر ابر پیش تخت نشاند

و او فرمان که به سر آورد	و شمشیر را به بار و پر کرد
آن دانی که خفت بر وی در	ساختش از پیر و پند و پر کرد
رفت آن عهد که سرش زلفا	ماند این صفت در بیک و پر کرد
آنچه باقی اگر چه خاک در	بر زلفانی اگر چه بیک و پر کرد

نقد و در خاطر نشاند و تلج و تلج

و تلج و تلج و تلج و تلج

تساعی را با لایم و تلج	که بر درو بیک و تلج
روزی اندر میان و تلج	سرو و رازان و تلج
کف و بیک که شرم و تلج	زایچه که سیت و تلج
زان سر و زک و تلج	با و راز و تلج
کف شایع که راز و تلج	زین سخن و تلج
یک زمان و تلج	که تر و تلج
شعر و تلج	و تلج و تلج
دست و تلج	که در و تلج
و تلج و تلج	که در و تلج
آن و تلج	و تلج و تلج
زان و تلج	و تلج و تلج
زان و تلج	و تلج و تلج
سری و تلج	و تلج و تلج

نقد و در خاطر نشاند و تلج و تلج

نقد و در خاطر نشاند و تلج و تلج

غزلت از لایحه حسن و دل تنگ عارف

جان تو بود در زمین مری	مدام او پسند بکین مری
مست عشق در دلی تو	بر سر خلق پشت پای تو
سجده پیش نیامد و بخت	
یکی آنست که از آب	نقد از اول آردی
پیش عارف هم ارادت نه	زبان ارادت رسد از ده
صبح تا شام مستش کردی	نوازش شیدی و سفر آوردی
لیک چون نقد بود و طبع پر	بودی پیش چشم او پر
روز و یکس در روزی از خدا	یکی آنست که از آن جدا شدی
آن همه خدمت و ارادت او	گشت نقد و رسم و عادت او
گویند آن یک بود سنگ دنیا	که از آن پسند برتر است
لطف و احسان و سخاوت	هر یکی را بعد از آن گرفت
که طاعت چاشت چه بودم	یا فلان پیش چه خدمت کردم
زبان مفرغ بر لبها که زلفه	داشت شیرینش جان چو نه
زبان حلاوت این شکوه	لب و دندان از دور سید کام

لایحه حسن و دل تنگ عارف

زبان ترش آتشها می خورم	برده عشق را بل صفر بشم
عارف گرفت و گوی او	می شنیدم که یارب میگفت
که در ساله و یک شوی نه	که بیل دل و در وید نه
و در دلو از سوای کوکاو	کرد در یک قطار جمع کو
همه را بخت بهر بخت من	بر سر در و دریش بسبب من
این چه آلودگیست کام	زین پیغمبر نفس پاک و شام
هر آبهای روی زمین	شوان یا قری خلاص ازین
سپهر آشنای منقلب	مت اشرفان و کمشاد
خونال بر زبده پا و دانه	که با لوده و بش لب آلود

غزلت از لایحه حسن و دل تنگ عارف

بامی از شعر و شاعران	با خوشی ز شعر و مسایران
شعر شوخیال با من است	بر آن شعر و شاعران
بیش شعر و شاعران	شعر گویت و شعر بانی
که چه است و کارگر نیال	شعر بانی کنی بدین سوال

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۳

زبان روی کاغذ فرشته شاه	باغ و مندرقا صدی مراد
باکم زبان بیرونی امیر	افسر سر فرازی جلد و
کرچه زانجا که ست پاییز	که بسا و از وال سیاه نظر
همه ملک جهان حقیر بود	یک از انجا که تختش است
ز آنکه از خانه پدید بود	سپاه که در کین و از او است
برق نورست ز سالک	بر زمین فرو و قدر زنده
قدر از آقا سنان کرد	چرخش کشت ساسان کرد
با دین یقین و قال خوش	یکم از زبان حال خوش
از خودی که کشت جان نمود	کوشش ز سماع آید و دل
یکه اهل زبان کرد	کوشش ز سماع آید و دل
تا بود در زمان کشت چفت	تا بود قول آشکار و نیت
کوشش مراد و عایش پربا	و عیب ز آبان تقاضا
پایه ظاهرش همیشه بلند	دولت باطنش بر چو



